

حلقہ تائمنہ سری کز کفِ منہ مکریزی  
حیلہ کم کسہ نگذارم کہ بہ فشر مکریزی

مولوی، دیوان شمس، عزل ۲۸۲۸

لہجرا: پرویز شہبازی

۱۴۰۱/۰۹/۰۹



کتابت منہ کامل برنامہ ۹۴۱  
پارویز شاہبازی

PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی  
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است  
تن بی جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

گر همه زهرم، با خوی منت باید ساخت  
پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم  
بستم و می‌کشمت، چون ز رسن بگریزی؟

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
جغد و بوم و جُعلی، گر ز چمن بگریزی

چون گرفتار منی، حیله میندیش، آن به  
که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی  
تو زر صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند  
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی

تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش  
وثنی، چون ز کف کلک و شمن بگریزی؟



من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی  
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی  
وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی

نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است  
خود سُهیلِت نهلد تا ز یمن بگریزی

قبضه کردن: به دست آوردن، تصرف کردن

رَسَن: ریسمان، طناب

جُعَل: سرگین گردانک

شکن: شکست، بریده شدن

مُخَنَّت: ترسو

وَتَن: بت

کِلک: نی، قلم، قلم بت تراشی

شمن: بت تراش

سُهیل: اشاره به آن است که ستاره سُهیل در یمن نمایان تر دیده می شود و آن را سهیلِ یمنی نامند؛ که گویند باعث خوشبو شدن پوست و رنگ گرفتن سیب می شود.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

پس این سخن از طرف زندگی است به انسان، که انسان امتدادش است، یعنی از طرف زندگی است به خودش به صورت انسان، که در ذهن مشغول زندگی کردن با من ذهنی است. می‌گوید که به هوش باش، حتی فکرش را هم نکنی که از کف دست من فرار کنی، یعنی چه؟ یعنی حتی یک لحظه هم نباید برحسب همانیدگی‌ها یا سبب‌سازی فکر کنی، باید به وسیله من فکر کنی، یعنی چه؟ یعنی تسلیم کامل باشی هر لحظه.

می‌بینید که همین یک مصراع نشان می‌دهد که ما چقدر عیب داریم، برای این‌که ما دائماً در ذهنمان هستیم و از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر می‌پریم و از دست زندگی یا این لحظه ابدی می‌گریزیم به ذهن، به یک فضای مجازی. پس از این لحظه ابدی می‌گریزیم به زمان یا از دست بی‌نهایت خداوند به جای این‌که بگوییم ما بی‌نهایت خداوند هستیم، می‌گریزیم به یک بافت ذهنی به نام من‌ذهنی. مولانا می‌گوید حتی فکرش را هم نکن، یعنی زندگی به ما می‌گوید. می‌بینیم پس چقدر اشتباه می‌کنیم ما الآن.

«حیله کم کن» یعنی اصلاً حیله نکن. حیله کردن یعنی فکر کردن برحسب عقل من‌ذهنی. وقتی شما از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرید، این حیله است. «حیله کم کن» یعنی اصلاً حیله نکن، با ذهنت فکر نکن. چکار کن؟ هر لحظه فضا را باز کن تا خرد من بریزد به فکر و عملت.

«نگذارم که به فن بگریزی»، یعنی اگر بخواهی به فن، به صنعت یا به طرزی که ما در ذهن فکر می‌کنیم، فکر کنی و از من فرار کنی من نمی‌گذارم. می‌توانی بکنی، ولی هم‌ه‌اش به خودت و به دیگران ضرر خواهی زد. «نگذارم» یعنی اگر بروی، حتماً ضرر خواهی کرد.

## جان شیرین تو در قبضه و در دست من است تن بی‌جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

قبضه کردن: به دست آوردن، تصرف کردن

و بعد می‌گوید «جان شیرینِ تو»، جان شیرینِ تو ای انسان، من هستم. «در قبضه و در دستِ من است»، من گرفته‌ام این را. و اگر تو از این بدن که من هستم، بدن تو من هستم بدنِ اصلی تو، از این بدن بگریزی به فضای مجازی ذهن، آن موقع این سیستم بی‌جانِ تو یا تنِ تو، فکرِ تو، چکار خواهد کرد؟

پس در این دو بیت مولانا، پس می‌بینید که مولانا ناتوانی ما را و بی‌کفایتی ما را در من‌ذهنی به ما نشان می‌دهد. و نشان می‌دهد که اگر ما در سبب‌سازی ذهن باشیم، در این صورت به خودمان و به دیگران ضرر خواهیم زد.



این موضوع را می‌توانیم به وسیله این شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، نشان بدهیم. پس می‌بینید که قبل از ورود به این جهان، ما هشیاری هستیم، مرکز ما عدم است، از جنس خداوند هستیم و اقرار به الست داریم، ولی همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، شروع می‌کنیم فکر کردن و چیزهایی را که پدر و مادرمان، خانواده به ما می‌گویند مهم است، این‌ها را با فکرمان تجسم می‌کنیم و به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و این‌ها یک عینک جدیدی می‌شوند، در واقع عینک مادی می‌شوند و از طریق آن‌ها می‌بینیم و فکر می‌کنیم، این همین فن کردن یا حیل‌ه کردن است.

قبلاً هیچ چیز در مرکز ما نبود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به وسیله زندگی یا خداوند فکر می‌کردیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گرفتیم، ولی الآن از طریق همین چیزهای فکری که در مرکزمان هستند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] فکر می‌کنیم و این اسمش «فن» است، حیل‌ه است و الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همین چیزها می‌گیریم و این کار سبب می‌شود که انسان هشیاری جسمی پیدا کند، برای این‌که این‌ها جسم هستند و مرکز مادی پیدا کند و از طریق پریدن از یک فکری به فکر دیگر که این‌ها همه همانند هستند، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی هست.

من‌ذهنی در واقع توهم هست. اگر انسان از یک فکر همانند به فکر همانند دیگر نپرد، من‌ذهنی فروکش می‌کند و یعنی اگر ما تندتند فکر نکنیم، من‌ذهنی فرومی‌ریزد. در اثر فکر کردن همانند هست که این‌جا اسمش را گفته «حیل‌ه کم کن»، حیل‌ه نکن و هرچه که شما تندتند فکر می‌کنید و من‌ذهنی می‌سازید، در واقع تنتان را بی‌جان می‌کنید. می‌گوید جانِ تو و تنِ تو من هستم.



درحالتی که در طرح زندگی بوده، این بوده که ما وقتی وارد این جهان می‌شویم، این چیزهای مهم را که برای بقای ما مهم هستند، تجسم کنیم و با این‌ها همان‌گونه بشویم برای مدت کوتاهی، هفت، هشت سال. بعد متوجه بشویم که این بافت ذهنی به ما ضرر می‌زند و به تدریج این بافت ذهنی را بگذاریم کنار، دوباره از طریق عدم ببینیم [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس مولانا می‌بینید در این دو بیت اشاره می‌کند که درست است که شما آمدید و به چیزهای فکری حس هویت تزریق کردید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این‌ها شده مرکز شما یا عینک دید شما و از طریق این‌ها فکر می‌کنید و من ذهنی درست کردید، ولی حتی فکرش را نکنید که این را ادامه بدهید. من دارم زندگی شما را اداره می‌کنم و این من ذهنی هم که درست کردید در داخل من است و تو، من هستی، از کف من نمی‌توانی بگریزی.

پس باید این کار را بکنی که باید دوباره در اطراف وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد در این لحظه رها کنی و از آن زندگی نخواهی و بدانی که باید من را به صورت عدم بیاوری مرکزت دوباره، قبلاً من بودم در مرکزت. این را زندگی می‌گوید. و جان شیرین تو هم من هستم، الان از من جدا شدی آن جان شیرین را نداری دیگر.

پس بنابراین می‌گوید که این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، تن بی‌جان است. «تن بی‌جان چه کند»، یعنی اگر شما من ذهنی داشته باشید، من ذهنی جان ندارد، برای این‌که تو از من گریختی، فرار می‌کنی. ما همیشه توجه کنید اگر در ذهن باشیم، از فکری به فکر دیگر می‌پریم و از این لحظه ابدی می‌گریزیم یا از جنس خداییمان می‌گریزیم به یک جنس مجازی که در زمان مجازی گذشته و آینده است.

پس بنابراین می‌گوید شما از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد زندگی نخواهید [شکل ۲ (دایره عدم)]، یا در مقابلش مقاومت نکنید و فضا را باز کنید و آن فضای باز شده من هستم. این کار اسمش تسلیم هست. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که دوباره مرکز را عدم می‌کند، یعنی ما از جنس آن هشیاری می‌شویم که قبل از آمدن به این جهان بودیم.

به این ترتیب وقتی دوباره هشیارانه شما خدا یا زندگی را بیاورید مرکزتان، به شما کمک خواهد شد، ولی اگر می‌خواهید در این حالت بمانید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یعنی من ذهنی داشته باشید، می‌گوید حتی فکرش را هم نکنید. شما با این کار از کف من می‌گریزی و هم‌چو تصویری به خودتان راه ندهید.

پس کار ما این است که ما مرتب فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه که ذهنمان نشان می‌دهد تا مرکزمان عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] تا هشیاری دیگری و عقل دیگری پیدا کنیم. همین‌که مرکز ما عدم بشود، عقل ما،





حس امنیت و هدایت و قدرت ما از خود زندگی یا خدا گرفته می‌شود و ما این تغییر را متوجه می‌شویم. تا این قدر این کار را ادامه بدهیم که هیچ همانندگی در مرکز ما نماند، نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)].

پس در این برنامه بنده با استفاده از اشعار مولانا می‌خواهم من‌ذهنی را که همه‌مان بعد از ورود به این جهان ایجاد می‌کنیم، بشناسیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. با هم بشناسیم و بفهمیم که این بافت بسیار مضر است، هم به ما لطمه می‌زند هم به دیگران لطمه می‌زند. و ما می‌دانیم در اثر این دید که دید همانندگی‌هاست، ما به موجودی مضر تبدیل می‌شویم، به موجودی زیان‌کار تبدیل می‌شویم و به تمام جنبه‌های زندگی‌مان لطمه می‌زنیم و این کار برای این است که ما بفهمیم ما این بافت ذهنی نیستیم، این بافت ذهنی را کنار بگذاریم [شکل ۲ (دایره عدم)].

و در بیتی مولانا می‌گوید که حقیقتاً این پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده سحر است. بعد می‌گوید:

**این‌چنین ساحر درون توست و سِرِّ**  
**انَّ فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَتِرًا**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)**

«چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.»

«چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است»، یعنی همین من‌ذهنی ما. «همانا در وسوسه‌گری نفس»، یعنی پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر تندتند «سحری نهفته است». پس بنابراین این کار یعنی زیر نفوذ یک سحری قرار گرفتن و سحر سبب می‌شود که ما درست نبینیم و چندتا بیت در این مورد می‌خوانیم. می‌گوید:

**کار سحر اینست کو دم می‌زند**  
**هر نفس، قلب حقایق می‌کند**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)**

می‌بینید که وقتی همانیده می‌شویم از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، خیلی حقایق قلب می‌شوند، یعنی برعکس می‌شوند. مثلاً شما دیروز یک نفر را ملاقات کردید، حالا فرض کن که مرد هستی یک خانمی را ملاقات کردید با او همانیده شدید. امروز فکر می‌کنید بدون او نمی‌توانید زندگی کنید و شما همان آدم هستید، چطور در عرض مثلاً بیست و چهار ساعت شما این قدر حقایق را عوض کردید؟! چطور الآن می‌گویید که من بدون این شخص نمی‌توانم زندگی کنم؟! و یا به یک چیزی علاقه‌مند می‌شوید با آن همانیده می‌شوید، به نظر می‌آید که بدون آن دیگر نمی‌توانید زندگی کنید و دائماً فکرتان حول و حوش آن می‌گردد و خیلی چیزهای دیگر.



مثلاً ما در همین «قلب حقایق» و سحر شدن به وسیله همانندگی، یعنی دیدن بر حسب عینک‌های همانندگی، متوجه می‌شویم که ما می‌توانیم مثلاً برویم دور یک ساختمانی بگردیم و به خدا زنده بشویم، یا شخصی را ببینیم، به خدا زنده بشویم، یا مثلاً بعضی مکان‌ها برای دعا کردن خیلی خوب است، دعا مستجاب می‌شود. بعضی زمان‌ها همین‌طور، درحالی‌که این‌ها همه اثرات این سحر است و تمام تصورات مجازی ما از این سحر است.

یعنی چه داریم می‌گوییم؟ داریم می‌گوییم وقتی به صورت هشیاری وارد این جهان شدیم و به چیزها به صورت فکر، حس هویت تزریق کردیم و این‌ها شدند عینک دید ما، مجموع این دید غلط است و مضر است، اصلاً با حقیقت تطابق ندارد. در نتیجه ما اگر به وسیله همین دید که دید سحر است برویم جلو، به هیچ‌جا نمی‌رسیم. تنها راه این است که دوباره مرکزمان را عدم کنیم. این بیت‌ها را ببینید می‌گوید:

**زان عَوَانِ سِرِّ، شَدِی دزد و تَبَاه**

**تا عَوَانان را به قَهْرِ توست راه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

**در خَبرِ بَشَنو تو این پند نکو**

**بَیْنِ جَنبِیْکُمْ لَکُمْ اَعْدِی عَدُو**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

«تو این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمن شما در درون شماست»».

یعنی این‌که اسم این من‌ذهنی را می‌گذارد «عَوَانِ سِرِّ»، یعنی پنهان. این مأمور، عَوَان کلمه‌ای منفی است در مولانا و امروز هم با آن کار داریم، تمام خاصیت‌های ضرر زدن و اجحاف و ظلم و این چیزها را با خودش دارد.

دارد راجع به من‌ذهنی ما که ما را سحر کرده و غلط می‌بینیم، صحبت می‌کند. می‌گوید از این مأمور خراب‌کار، تو دزد و تباه شدی. دزد و تباه یعنی ما به صورت من‌ذهنی واقعاً خیلی غلط می‌بینیم و به بدنمان، به فکرهایمان، به هیجانانمان، به زنده بودنمان لطمه می‌زنیم.

به طوری‌که من‌های ذهنی دیگر، عَوَانان دیگر اگر به تو لطمه می‌زنند، از طریق همین مأمور سِرِّ است که در مرکز شما است، شما را سحر کرده. می‌گوید که این خبر را هم بشنو از یکی از احادیث شریف که بزرگ‌ترین دشمن شما همین در مرکز شما است.





پس «تو این اندرزِ خوب را که از یکی از احادیثِ شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمنِ شما درونِ شماست»»، یعنی همین من‌ذهنی است.

و همین‌طور می‌گوید:

## طُمرِاقِ اینِ عدوِ مشنو، گریز کو چو ابلیس است در لَجِّ و ستیز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

طُمرِاق: سروصدا، نمایشِ شکوه و جلال، آوازه، خودنمایی

یعنی سروصدا و نمایشِ شکوه و جلال، این‌که ما به‌صورت من‌ذهنی می‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم، این‌قدر دانش دارم، این مقام من است، شاهم، وزیرم، این‌ها را می‌گویند رها کن، فرار کن از دستش. اگر این‌ها را به تو می‌دهد، برای این‌که در لجبازی و ستیز و مقاومت و ضرر زدن و دشمنی، همین من‌ذهنی ما شبیه شیطان است. درست است؟ و این دو بیت هم قبلاً خوانده‌ایم که

## نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

## چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

پس شما می‌دانید من‌ذهنی و ابلیس هر دو یکی است، از یک جنس هستند، بنابراین در دو صورت نموده شده‌اند. در اثر هم‌هویت‌شدگی، من‌ذهنی یا نفس ما به‌وجود می‌آید، که با نیروی درد و هم‌هویت‌شدگی جهان، یعنی شیطان یکی است.

و همین‌طور وقتی فضاگشایی می‌کنیم، آن هشیاری جدید که با مرکز عدم به‌وجود می‌آید، این هم با خداوند یکی است. به‌خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت شده، یکی‌اش در ما است، یکی‌اش هم در خداوند است. پس وقتی فضاگشایی می‌کنیم مرکز عدم می‌شود، از جنس خداوند می‌شویم.



و همین‌طور این بیت یادمان باشد که اول خداوند بودیم، اول از جنس زندگی بودیم، پس از این‌که فضا را باز کردیم، همانندگی‌ها را بیرون کردیم و مرکزمان خالی شد، دوباره از جنس خدا می‌شویم. این بیت معنی دارد می‌گوید:

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

پس اول تو بودی، یعنی از جنس تو بودیم، از جنس آلت بودیم، بعد از همانندگی‌ها و خارج شدن از ذهن هم دوباره از جنس تو می‌شویم. این وسط این من ذهنی که از جنس ابلیس است، دیو است، بسیار ضرر می‌زند، ما را سحر می‌کند، این «هیچ هیچی» است که اصلاً قابلیت بیان ندارد، یعنی این قدر ارزش ندارد که ما درباره‌اش صحبت کنیم. می‌بینید که چقدر دید این، که الآن دید تقریباً کلیه مردم جهان است را مولانا مذموم می‌داند و مضر می‌داند. ببینید:

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست» یعنی ارزش ندارد اصلاً. شما به این من ذهنی و طمطراق و جلال و شکوه و پُز و نمی‌دانم من این طوری هستم، آن طوری هستم، اصلاً اهمیت ندهید، خودتان را صفر کنید، کارگاه خداوند کنید. «باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به خداوند زنده شویم.» این هم فهمیدیم.

و این هم می‌دانید که آیه قرآن است:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»  
«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»  
(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

یعنی اول که وارد این جهان می‌شویم از جنس او هستیم، بعد از مدت کوتاهی اقامت در ذهن دوباره باید از جنس او بشویم، و اوست که ما را تبدیل می‌کند. اگر بخواهیم با من ذهنی جلو برویم، تبدیل نمی‌شویم.

و همین‌طور این دو بیت را ببینید:



## ای بکرده یار، هر آغیار را وی بداده خلعت گل خار را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۷)

## خاک ما را ثنیا پالیز کن

## هیچ نی را بار دیگر چیز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۸)

پالیز: باغ، بوستان، مزرعه

می‌گوید که، رو به خداوند می‌کند مولانا، یعنی شما و ما، همه‌مان می‌کنیم می‌گوییم که ای کسی که هر آغیار را، هر من‌ذهنی را، آغیار یعنی غیر، هر چیزی که در این لحظه شما به صورت جسم می‌بینید، از جنس آغیار است. آن قسمت عدم شما با مرکز عدم، هشیاری حضور، زنده شدن شما مجدداً به خداوند، این غیر نیست، این اصل است.

می‌گوید که «ای بکرده یار»، ای کسی که هر غیری را یعنی من‌ذهنی را تبدیل می‌کنی و از جنس خودت می‌کنی و ای کسی که خلعت گل می‌دهی به خار، یعنی من‌ذهنی خار است تبدیلش به گل می‌کنی، یعنی تبدیلش به خودت می‌کنی. و دعا می‌کند و می‌خواهد از خداوند، یعنی به ما یاد می‌دهد ما این‌طوری حرف بزنیم.

خاک ما را دوباره که ما الآن من‌ذهنی هستیم برویان، سبز کن، پالیز کن، سبز کن برای این‌که ما در ذهن به صورت من‌ذهنی خشکیدیم.

«خاک ما را ثنیا پالیز کن»، «هیچ نی را» یعنی این من‌ذهنی را که هیچ چیز نیست، هیچ ارزشی ندارد، بار دیگر از جنس خودت کن و «چیز کن». «چیز کن» یعنی از جنس خودت کن.

برای این کار شما این بیت هم قبلاً خواندید، ما باید:

## پی، پیایی، می‌بر ار دوری ز اصل تا رگ مردیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

«پی، پیایی» یعنی پشت سرهم فضاگشایی کن در اطراف اتفاق این لحظه، از آن چیزی که ذهنت در این لحظه نشان می‌دهد، هیچ چیز نخواه، زندگی نخواه، مقاومت نکن، ستیزه نکن با آن و در اطرافش فضا باز کن. البته



شما می‌خواهید آن را عوض کنید، چیزی را که، وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد، شما می‌خواهید عوض کنید، ولی برای عوض کردنش باید از این فضای گشوده‌شده، از خرد زندگی کمک بگیرید.

پس پشت‌سرهم «پی، پیایی، می‌بر ار دوری ز اصل». یعنی اگر از ریشه، اصل، از خداوند دوری، مرتب برو سمتش، پی ببر با فضاگشایی، تا این رگ مردی، یعنی رگ انسانی‌ات، رگ انسانی ما همین هشیاری حضور است، وقتی فضا را باز می‌کنیم رگ انسانیت ما، انسان بودن ما، خدایت ما خودش را به ما نشان می‌دهد، تا این رگ انسانی ما را به سوی وصل بیاورد، یعنی دوباره یکی بشویم با خداوند.

پس شما مرتب فضاگشایی می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و می‌روید جلو. و این دو بیت را هم همیشه خواندیم که:

یار در آخر زمان، کرد طرب سازی  
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کشت  
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی این لحظه آخر زمان روان‌شناختی است، آخر زمان مجازی است. من ذهنی در زمان مجازی روان‌شناختی کار می‌کند، درست است؟ می‌گوید آخر این زمان است. «یار در آخر زمان» برای انسان طرب‌سازی کرده‌است، اگر انسان متوجه بشود که پایان من‌ذهنی است. درست است؟

و این فضای گشوده‌شده که باطنش است، جدّ جدّ است، آن چیزی که در ظاهر به وسیله ذهن دیده می‌شود، شوخی خداوند است، شما شوخی را جدی نگیرید. توجه می‌کنید که ما دائماً مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، و در ستیزه هستیم، برای این‌که از آن زندگی می‌خواهیم.

شما از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، فکرتان نشان می‌دهد، زندگی نخواهید، فضا را در اطراف آن باز کنید. می‌گوید همه عاشقان را خداوند به این صورت به من‌ذهنی کشته، حواست باشد، «هان و هان» مواظب باش «جهل تو» یعنی عقل من‌ذهنی تو خودنمایی و طنّازی نکند، دلربایی نکند، یعنی به حرف من‌ذهنی‌ات و دید همانندگی گوش نده.



پس ما فهمیدیم که آخر زمانِ من‌ذهنی یا زمانِ روان‌شناختی است. انسان نباید دیگر در گذشته و آینده زندگی کند و دو بیت اول غزل هم به ما گفته که مواظب باش! اصلاً این فکر را نکنی که از این لحظه که من هستم، بگریزی به زمان روان‌شناختی، نمی‌توانی؛ می‌توانی، ولی به خودت ضرر می‌زنی، این قدر ضرر می‌زنی که می‌میری. همین را گفت دیگر، اگر می‌گوید این «تن بی‌جان چه کند، گر تو ز»، یعنی به صورت من می‌گریزی، تو باید با من یکی باشی که زندگی بکنی، اگر از من بگریزی زندگی نداری دیگر. همین‌طور ما می‌دانیم که اگر همانیدگی‌ها را در مرکزمان نگه داریم، خداوند تیر قضا و حوادث به این‌ها می‌اندازد.

## قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

شما حتماً از بچگی و نوجوانی تجربه کرده‌اید، دیده‌اید که شما مثلاً با یک چیزی، مثلاً پسرها با توپشان یا اسباب‌بازی‌شان همانیده شده‌اند و گمش کرده‌اند، ناراحت شده‌اند. یا در سنین بسیار نوجوانی، پانزده، شانزده سالگی ما اگر پسریم با یک دختری مثلاً هم‌هویت می‌شویم، همین‌طوری آن طرف هم همین‌طور و این نمی‌شود و مرتب ما بی‌مراد می‌شویم و ناراحت می‌شویم، و زندگی تیر حوادث می‌اندازد به همانیدگی‌های ما. پس یک حقیقت این است که اگر شما شروع کنید به انباشتن همانیدگی‌ها، باید منتظر باشید که قضا، یعنی عقل کل، به این‌ها تیر حوادث خواهد انداخت. یعنی در اثر حادثه‌ها این‌ها را از دست خواهی داد، به این‌ها نخواهی رسید، یا یک مدتی می‌رسی، بعد از دستت می‌رود و ناراحت می‌شوی. تمام این ناراحتی‌ها که اسمش بی‌مرادی است، برای این است که تو را متوجه کند که تو نباید چیزها را در مرکزت بگذاری. ولی از لحظه‌ای که شروع می‌کنی به فضاگشایی، از آن به بعد دیگر قضا تیر حوادث به همانیدگی‌هایت نمی‌اندازد؛ برای این‌که خودت دیگر شروع کردی به شناسایی و انداختن آن‌ها. و همین‌طور این را هم می‌دانیم که:

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خَوْشِ سِرْشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر



و به اصطلاح غیرممکن است که ما، حتی در هر سنی که ما هستیم، هر روز بی‌مراد نشویم و بی‌مرادی به ما نشان می‌دهد. بی‌مرادی یعنی شما تصمیم می‌گیرید یک چیزی را به دست بیاورید، یک کاری انجام بدهید در روز، در هر سنی، نمی‌شود، هر کاری می‌کنی نمی‌شود و این بی‌مرادی است.

می‌خواهید مثلاً خیلی خوشتان آمده یک خانه را بخرید، عاشقش شدید، هم‌هویت شدید، می‌گویید دیگر این خانه را بخرم چه می‌شود؟! یک دفعه می‌بینید یکی دیگر خرید، بی‌مراد می‌شوید، همه شروع می‌کنند به ناراحتی که چه شد؟ چرا ما نجنبیدیم؟ پشیمان می‌شوید و این بی‌مرادی است.

بی‌مراد می‌کند شما را تا بفهمید که با چیزی هم‌هویت نمی‌شوند. و اگر در اطراف بی‌مرادی فضا باز کنی و درد هشیارانه بکشی و همانندگی را بشناسی، ای داد و بی‌داد، من با یک ساختمان هم‌هویت شده بودم و پی ببری، در این صورت فضا باز می‌شود و تو خوش‌سرشت هستی، یعنی از جنس خدا هستی، وارد بهشت می‌شوی. بهشت همین فضای گشوده شده است.

و همین‌طور می‌دانید که این حدیث است:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند، یعنی در درد هشیارانه در اطراف بی‌مرادی، چیزهای ناخوش‌آیند یعنی کشیدن درد هشیارانه از این‌که دستم بود ها! از دستم رفت. شما عاشق یک آقا یا خانم هستید، می‌بینید که با یکی دیگر ازدواج کرد، وای! سه سال عزا می‌گیرید که چرا این‌طوری شد، بدبخت شدم.

بهشت در فضاگشایی در اطراف آن و کشیدن درد هشیارانه و شناخت این‌که من اشتباه دارم می‌کنم، نباید با کسی یا چیزی همانیده می‌شدم، این درد برای آن است. و اگر کسی مشغول شهوات همانندگی بشود، دارد می‌رود به سوی جهنم.

پس شما دیدید اگر مشغول شهوت همانندگی هستید، باید خیلی مواظب باشید، وارد جهنم دارید می‌شوید. ولی اگر درد هشیارانه می‌کشید این‌که یک همانندگی را بیندازید، دارید وارد بهشت می‌شوید.

و همین‌طور این بیت:

چشم او مانده‌ست در جوی روان  
بی‌خبر از ذوق آب آسمان





(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

کسی که همانیده می‌شود، مرتب از فکر همانیده می‌پرد به همانیده و این مثل یک جو رد می‌شود. می‌بینید فکرها پشت سرهم از ذهنتان مثل جو تندتند رد می‌شوند، شما هم با آن همانیده هستید، چشمتان مانده که کدام یکی از این فکرها من را نجات می‌دهد یا زندگی درونش است و تندتند فکر می‌کنیم بلکه به زندگی برسیم، این غلط است.

چنین شخصی بی‌خبر از ذوق آن هشیاری یا آبی‌ست، آب حیاتی‌ست که از آسمان درون در اثر فضاگشایی بالا می‌آید، شادی بی‌سبب جزوش است مثلاً، خلاقیت جزوش است، توجه می‌کنید؟ پذیرش اتفاق این لحظه، رضا، شکر، صبر، این چیزها جزو این ذوق آسمان است، از آسمان درون می‌آید.

پس شما فضا را باز می‌کنید از آسمان درون آب می‌آید و به جوی روانِ فکرهای همانیدگی که اتفاقات پشت سرهم می‌افتد تا شما به‌جایی برسید، نگاه نمی‌کنید.

و همین‌طور این بیت:

**هر که را فتح و ظفر پیغام داد  
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظفر: پیروزی، کامروایی

هرکسی فضا را باز کند و متوجه بشود که خرد زندگی از این فضای گشوده‌شده و شادی زندگی به او پیغام می‌دهد، این پیروزی است، پیروزی من به همانیدگی‌ها که من را اسیر کرده‌اند، از فضاگشایی و خرد فضای گشوده‌شده است، اگر این پیغام را بگیرد متوجه می‌شود که این‌که به مراد ذهن برسد و نرسد، هیچ فرق نمی‌کند، «پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد».

پس باید مرتب فضا را باز کنید تا آن فتح و ظفر را شما تجربه کنید. بعد از یک مدتی خواهید دید که ذهنتان، من‌ذهنی‌تان می‌خواست به یک چیزی برسد، نرسیدید، اصلاً عین خیالتان نیست، شادی‌تان هم کم نشد.

و همین‌طور:

**عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش**

## باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

پس همه عاشقان جهان چون بی‌مرادی را پذیرفتند و در اطرافش فضا باز کردند، ناله نکردند، شکایت نکردند، عصبانی نشدند، از مولای خویش، یعنی خدای خودشان برخوردار شدند و خیردار شدند. خواندیم دیگر.

و همین‌طور این بیت:

**گفت: رو، هر که غم دین برگزید**

**باقی غم‌ها خدا از وی بُرید**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس بنابراین غم دین، یعنی غم یا فهمیدن منظورِ فضاگشایی. یعنی اگر در این لحظه شما به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد توجه نمی‌کنید، این جدی نیست، حتی حرف‌های خودتان جدی نیست، ولی فضاگشایی و صبر و درد هشیارانه مهم است، شما غم دین دارید. اگر کسی غم دین را انتخاب کند، دیگر هیچ غمی نخواهد داشت. برای این‌که همه غم‌ها از همانیدگی‌ها و بی‌مرادی‌ها می‌آید. «گفت: رو، هر که غم دین برگزید» یعنی منظورش این بود که فضا را باز کند و بشناسد همانیدگی‌ها را و تماماً به خدا هشیارانه تبدیل بشود، دیگر هیچ غمی در زندگی نخواهد داشت. بقیه غم‌ها که از همانیدگی‌ها می‌آیند، دست از سرش برمی‌دارند. و این بیت هم می‌دانیم:

**ای بسا دانش که اندر سر دَوَد**

**تا شود سرور، بدان خود سر رَوَد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۸۳)

و ای بسا انسان‌ها که امروزه اکثریت انسان‌ها را تشکیل می‌دهد، دانش رفته سرشان، یعنی با دانش همانیده هستند، خودشان را جدی می‌گیرند و همین‌طور که خواهیم دید، پندار کمال دارند. دانش سر برود، انسان فکر می‌کند می‌داند و سرور می‌شود. سرور به چه کسی می‌شود؟ این لحظه به‌جای این‌که فضا را باز کند، از خرد زندگی استفاده کند، از عقل من‌ذهنی‌اش استفاده می‌کند، بنابراین سرش را بر باد می‌دهد. شما مواظب باشید این کار را نکنید.

پس می‌گوید:

**پس هماره روی معشوقه نگر**



## این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

پس بنابراین دائماً فضا را باز کن، به خداوند، به زندگی نگاه کن از طریق فضاگشایی، و این به دست ماست ای پدر من! یعنی دست شماست که این لحظه فضاگشایی کنید یا ستیزه کنید با آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و از آن زندگی بخواهید، و این تو را ببرد به زمان مجازی، که دو بیت اول گفته مواظب باش حتی فکرش را نکنی.

و

## سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند

## خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

انسان به این علت سرنگون می‌شود که از سر زندگی دور می‌ماند. سر زندگی در این لحظه با فضاگشایی می‌آید سر ما می‌شود، سر خداوند، عقل کل. اما فضا را ببندی، برای این که جدی گرفتی آن چیزی که ذهن نشان می‌داد در این لحظه، خودت را سر می‌سازی، عقل من جزویات را می‌گیری، بنابراین تنها پیش می‌روی.

تو بالاخره سرنگون می‌شوی، یعنی موفق نمی‌شوی. دائماً به خودت ضرر خواهی زد، موفق هم نمی‌شوی که برای چه آمدی. آمدی هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوی، موفق نمی‌شوی، چرا؟ با سر من ذهنیات تنها پیش می‌روی. پس باید فضا را باز کنی، با زندگی پیش بروی و از خرد او استفاده کنی.

و همین‌طور:

## چونکه بد کردی، بترس، آمنِ مباحش

## ز آنکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

این که در بیت اول می‌گوید «هله تا ظن نبری» اگر شما یک لحظه ستیزه کردی، به جای فضاگشایی با من ذهنی فکر کردی، حيله کردی، یک تخم بد کاشتی و بترس، ایمن نشین؛ برای این که این تخمیست، خداوند می‌رویاند. پس این لحظه فضا را باز می‌کنی، خرد زندگی وارد فکر و عملت می‌شود، این یک جورش است، این تخم خوب است. منقبض می‌شوی، مقاومت می‌کنی، با من ذهنیات می‌کاری، حتماً جزایش را خواهی دید.



می‌بینید که یکی از آثار سحر که همین الآن صحبت کردیم، این بود که ما به تصور خودمان که خداوند هم مثل ما یک آدم است، گریه و زاری می‌کنیم، می‌گوییم رحم کن، به هر حال خشمگین می‌شویم، ناله می‌کنیم، خب این‌ها منقبض می‌کند ما را، خداوند نمی‌تواند کمک کند.

این هم دید غلط همین سحر است که شما فکر کنید هرچه گریه و زاری کنید، دادوبیداد کنید، ناسزا بگویید، اگر خدا بود این‌طوری نمی‌شد، خب دیگر رحم می‌کند به شما کمک می‌کند. این غلط است. هرچه شما انعطاف‌پذیرتر، فضاگشا تر، راه می‌دهید که خداوند به شما بیشتر کمک کند.

و اصلاً سحر باعث می‌شود که ما به صورت من‌ذهنی یک خدای ذهنی منعکس کنیم، دائماً به آن عبادت کنیم، اصلاً ما به صورت شیطان به شیطان داریم عبادت می‌کنیم. گفت:

## نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

### در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

من‌ذهنی جنس شیطان است، تمام عبادات ما به شیطان است، برای این‌که منعکس کرده یک خدای ذهنی را. خدا نمی‌تواند ذهنی باشد. پس شما باید در این لحظه از جنس این لحظه بشوید، از جنس خدا بشوید، و آن موقع هست که با آن هشیاری به خدا می‌توانید عبادت کنید. آن هشیاری است که اجازه می‌دهد به خدا عبادت کنید و خداوند هم به شما کمک بکند.

پس تخم بد نکارید. هر همانیدگی که ما انجام می‌دهیم تخم بد است، کشت ثانویه تخم بد است. پدر و مادرها باید مواظب باشند که فرزندان‌شان یاد بگیرند تخم بد نکارند. نباید بگوییم هرچه که پیش آمد، دیدی، با آن همانیده بشو. نه، مادر و پدر باید از جنس عشق باشند، بچه‌شان را از جنس عشق و خداوند ببینند، خودشان باید از آن جنس باشند. بنابراین بچه‌شان باید به زندگی زنده باشد که هست، آن ارتعاش را از دست ندهد. درضمن به‌طور مختصر هم همانیده بشوند، به‌طوری که همانیدگی این‌قدر شدید نباشد که هی هر لحظه تخم بد بکاریم، برایش درد ایجاد بشود.

و همین‌طور می‌دانید که هرکسی که برود به ذهن و همانیده بشود، یواش‌یواش پندار کمال ایجاد می‌کند. یعنی یکی از این سحرها و آثار سحر این است که هرکسی که می‌رود به ذهن، همانیده می‌شود، بالاخره یک چیزی می‌سازد که خودش را بسیار دانا می‌داند؛ این‌قدر دانا می‌داند که در این لحظه خرد زندگی را رد می‌کند، عقل خودش را می‌گیرد.



برای همین این چند بیت را دائماً می‌خوانم، شما همیشه باید بدانید. من ذهنی در واقع یعنی پندار کمال، یعنی شخص فکر می‌کند می‌داند و نمی‌خواهد از این بالا بیاید پایین. و این عجب و خودپسندی که من بهترینم، در ما به صورت من ذهنی اگر داریم، وجود دارد.

این من ذهنی ایجاد ناموس می‌کند، یک حیثیت بدلی ناموس، که مردم من را چجوری می‌بینند؟ باید خوب ببینند. نمی‌تواند بپذیرد پندار کمال که از هر لحاظ کامل هستم من، مردم فکر کنند من ناقص هستم، همچو چیزی. اگر کسی فکر کند من ناقصم، من دشمنش می‌شوم.

باید قبول کند یک جورهایی، من هم متقاعدش می‌کنم، دلیل می‌آورم، بعضی جاها دروغ می‌گویم تا بفهمد من کامل هستم؛ رابطه من با همسرم کامل است، بچه‌ام نمره بیست می‌گیرد، خانه‌ام پر از فرش است، پول در بانک خیلی دارم، ثروتمند هستم، دانش زیادی دارم، کتاب زیاد خواندم، شما باید بدانید پندار کمال من تا این چیزها را نبیند راحت نمی‌تواند بنشیند.

پس بنابراین ناموس دارد، اما زیر کثافت درد است. هر من ذهنی این طوری است؛ می‌دانم، ناموس، کثافت درد مثل رنجش، خشم، حسادت، حس تأسف، احساس گناه، ترس، اضطراب، آن زیر هست، یک ذره که بزنی بالا می‌آید.

پس همین طور دوباره ابلیس را می‌آورد، می‌گوید ابلیس هم همین هست، یکی از خاصیت‌های همین سحر است. پس می‌گوید:

**عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال**  
**نیست اندر جان تو ای دُودلال**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)**

دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای انسان عشوه‌گر، فریبکار در من ذهنی که پندار کمال درست کردی، باید

**از دل و از دیده‌ات بس خون رود**  
**تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)**

مُعْجَبی: خودبینی

باید «از دل و از دیده‌ات بس خون رود، تا ز تو این مُعْجَبی»، یعنی خودپسندی بیرون رود.

**عَلَّتْ اَبْلِيسَ اَنَاخِرِي بُدَهَسْت**  
**وین مرض، در نَفْسِ هر مخلوق هست**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)**

پس بنابراین مرض ابلیس هم این بود که من می‌دانم، من بهتر هستم و این مرض در من‌ذهنی تمام انسان‌ها هست. و

**کرده حق، ناموس را صد من حَدید**  
**ای بسی بسته به بند ناپدید**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)**

حَدید: آهن

«کرده حق، ناموس را صد من حَدید»، همین الآن گفتم. هر من‌ذهنی که پندار کمال دارد، حتماً «ناموس» هم دارد. ناموس، حیثیت بدلی من‌ذهنی است. من‌ذهنی خودش توهم است، ناموسش هم، آبرویش هم توهمی است؛ برای همین ما به مردم التماس می‌کنیم تو را به خدا من را بهتر ببینید، هرچه بخواهید به شما می‌دهم، مهمان دعوت می‌کنم، بیایید خانه ما، پول می‌دهم، من را این‌طوری ببینید که من دارم می‌گویم. این یعنی ناموس من را، آبروی مصنوعی من را ببرید بالا.

و همین‌طور:

**شاهد تو، سدّ روی شاهد است**  
**مُرشد تو، سدّ گفت مرشد است**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)**

وقتی ما پندار کمال، یعنی عاشق من‌ذهنی‌مان هستیم در این‌صورت روی خدا را نمی‌بینیم. «شاهد تو» یعنی زیباروی تو، دلبر تو نمی‌گذارد که آدم روی خدا را ببیند. مرشد ما که من‌ذهنی باشد، پندار کمال باشد در این‌صورت «سدّ گفت مرشد است»، ما دیگر حرف‌های خداوند را نمی‌شنویم. بله.

و همین‌طور می‌دانیم که هر پندار کمال در واقع این سه‌تا خاصیت را دارد که الآن دارم می‌خوانم:



ای بسا سرمست نار و نارِجُو  
خویشتن را نورِ مطلق داند او  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق  
با رهش آرد، بگرداند ورق  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیالِ نارِیه  
در طریقت نیستِ اِلَّا عاریه  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

نارِیه: آتشین

عاریه: قرضی

پس ای بسا انسان‌ها که سرمست درد هستند همان کثافتاتی که زیر پندار کمال خوابیده و دائماً هم درد پخش می‌کنند، برای خودشان درد می‌خواهند، برای جامعه درد می‌خواهند، اما فکر می‌کنند نور مطلق هستند، یعنی نور خالص خداوندی هستند، یعنی به خدا زنده شده‌اند. می‌گویند این‌ها تصور غلط این‌طوری دارند. این‌هم جزو همین «سحر» است.

گفت: «قلبِ حقایق می‌کند» این است که انسان پر از درد باشد، جست‌وجوی درد برای خودش بکند، برای دیگران هم درد ایجاد کند، فکر کند که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند با هشیاری خالص زنده است، مرکزش همه‌اش عدم است، الهامات ایزدی به او می‌رسد.

می‌گوید مگر یک «بندهٔ خدا» مثل مولانا، یا فضا را باز کند خداوند جذبش کند و به راه بیاورد، ورقش را برگرداند که این شخص بفهمد که آن خیال آتشین، آن دردها در راه رسیدن به خدا، «در طریقت» فقط موقتی بوده نه برای همیشگی. خب این بیت‌ها باید روی شما اثر بگذارد ببینید وضعیتتان چجوری است.

بله همین‌طور این سه بیت:

در تگ جو هست سرگین ای فتی  
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

## هست پیرِ راه‌دانِ پرِ فِطَن جوی‌های نَفَس و تن را جوی‌کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

## جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟ نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱)

تَک: زرفا، عمق، پایین

فَتی: جوان، جوانمرد

فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

پس بنابراین ما الآن می‌فهمیم که در ته جوی ما «سرگین» هست کثافاتِ درد هست اگر من‌ذهنی داشته‌ایم، که حتماً همه‌مان داریم. گرچه که فعلاً کسی با ما کار ندارد، ما خشممان، حسادتمان و اضطرابمان دیده نمی‌شود و یک پیرِ راه‌دانِ زیرکی مثل مولانا می‌خواهد که «جوی‌های نَفَس» ما را پاک کند و ما به‌عنوان من‌ذهنی جوی خودمان را نمی‌توانیم پاک کنیم، بنابراین باید یا از مولانا کمک بگیریم یا از «علمِ خدا» با فضاگشایی. «نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد» یعنی علمِ شخص، «مرد» یعنی ما، انسان‌ها، باید از علمِ خدا کمک بگیرد. علمِ خدا هم یا از طریق فضاگشایی از درون است یا خواندن آثار آدم‌هایی مثل مولانا.

بله، و این را هم ما می‌دانیم دوباره:

## زآن ره‌ش دور است تا دیدارِ دوست کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیس: ریاست



به این علت راه ما دور شده تا دیدار خداوند که ما سر خداوند یا خرد کل را جست‌وجو نمی‌کنیم با فضاگشایی، بلکه هر لحظه با عقل من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم رئیس بشویم. خب این بیت را بخوانید ببینید که آیا شما در این لحظه خرد زندگی را انتخاب می‌کنید یا با سر من‌ذهنی‌تان می‌خواهید رئیس بشوید؟

و همین‌طور این دو بیت:

**بر کنار بامی ای مست مدام  
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

**هر زمانی که شدی تو کامران  
آن دم خوش را کنار بام دان**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

یعنی ای مست شرابِ غرور و پندار کمال، داری می‌آفتی، در کنار بامی، بام بلند. رفتی آن بالا، از آن‌جا داری می‌آفتی. دارد به ما می‌گوید، همه‌مان باید نگاه کنیم. یا برو عقب یا اصلاً بیا پایین. و خودش تعریف می‌کند هر زمانی که تو به وسیله من‌ذهنی‌ات «کامران» می‌شوی، هر لحظه که می‌گویی به به به! عجب موفق شدم، چقدر می‌دانم به به! چه دانشی دارم، همه به من احترام می‌گذارند، به حرف من گوش می‌دهند، داری می‌آفتی، «آن دم خوش را کنار بام دان». هر موقع دیدی با ذهنت موفق می‌شوی، با ذهنت. یک موقعی هست تو فضاگشایی می‌کنی، در کارها موفق می‌شوی می‌روی جلو، می‌دانی که تو نمی‌کنی، یکی دیگر می‌کند. پس هر لحظه من‌ذهنی شما می‌گوید موفق شدی، بدان که داری می‌آفتی، برو عقب. و

**آن بهاران مضمَرست اندر خزان  
در بهارست آن خزان، مگریز از آن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

مُضَمَّر: پنهان

یعنی بهار زندگی شما که به خدا زنده می‌شوید، شکوفا می‌شوید بستگی به خزان من‌ذهنی دارد. مُضَمَّر یعنی پنهان. پس بنابراین شما باید اجازه بدهی این همانیدگی‌هایم پژمرده بشوند یعنی علاقه شما به همانیدگی‌ها پژمرده بشود، بی‌علاقه بشوی و این فضا گشوده بشود. «در بهارست آن خزان» یعنی خزان من‌ذهنی در بهار



شماست. همین‌که خزان را می‌بینید یعنی بهار دارد می‌شود. از آن نگریز یعنی از خزانِ همانیدگی‌ها فرار نکن. این‌ها همه مربوط به همان دو بیت اول است.

و همین‌طور این بیت:

## دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این بیت بسیار مهم است برای این‌که فضاگشایی که می‌کنید «دم او» می‌آید و وقتی دم او می‌آید، کار زندگی می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود و این کار با سبب‌سازیِ ذهنِ ما یعنی به وسیلهٔ من‌ذهنی ما فهمیده نمی‌شود. ما نمی‌توانیم با سبب‌سازیِ ذهن، پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده بفهمیم که قضا و کُن فکانِ چجوری کار می‌کند. شما فقط مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، این تحول در درون شما صورت می‌گیرد. و شما در ضمن می‌دانید که هر لحظه یک پیغامی از طرف زندگی می‌آید و می‌خواهد به شما کمک کند.

## هست مهمانخانه این تن ای جوان هر صباحی ضیفِ نو آید دوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم  
که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب‌وش  
در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

پس تنِ ما یعنی ما، مثل مهمان‌خانه هستیم، مسافرخانه یا هتل هستیم. هر لحظه یک مهمان، یک پیغام از طرف خداوند می‌آید و شما اگر با من‌ذهنی خوش‌ت نیاید از آن پیغام که فضا باز نکنی، می‌گوید این «ماند اندر گردنم»،

مقاومت نباید بکنی، فضا را باز کنی برای این که اگر مقاومت بکنی، دوباره می‌پرد به عدم شما پیغام را نمی‌گیری. پس هرچه که از «جهان غیب‌وش» می‌آید در دلت مهمان هست و مهمان را هم باید با روی خوش و احترام بپذیری.

پس در این لحظه هر اتفاقی را که ذهنت نشان می‌دهد، باید احترام بگذاری و فضا را باز کنی و پیغامش را بگیری. پیغام از طرف خداوند است و می‌خواهد به شما کمک کند. هیچ لحظه‌ای نیست که خداوند نخواهد به ما کمک کند. به علت ستیزه و مقاومت، ما این کمک را نمی‌پذیریم.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این نقشه را قبلاً دیدید [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، این نشان می‌دهد که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم و توانایی انتخابمان را به‌کار می‌بریم. هر انسانی در این لحظه توانایی انتخاب دارد. باید انتخابش فضاگشایی باشد و هشیاری نظر باشد، نباید منقبض بشود و برود به ذهن.

این نقشه [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] به بیت اول هم مربوط است که گفته مواظب باش از کف من نگریزی، «هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی». اگر شما بروی به ذهن و هشیاری جسمی پیدا کنی، داری از دست خداوند می‌گریزی به من‌ذهنی. وقتی فضا را باز می‌کنی، شما داری به‌سوی او می‌روی، هشیارانه باید به‌سوی او بروی. پس این بیت را می‌خوانیم که همیشه می‌خوانیم:

## چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

یعنی عدم یا خداوند که ما باشیم، این لحظه چگونگی ندارد. اگر شما می‌روید ذهن خودتان را توصیف می‌کنید، شما نیروی ایزدی را به چگونگی تبدیل می‌کنید، یعنی داری به من ذهنی تبدیل می‌کنی. بنابراین عدم چگونگی ندارد، خداوند چگونگی ندارد، نشان‌دار نکن. پس اولین قدم که در این لحظه است تو درست بردار، یعنی با فضاگشایی بردار. درست است؟

و همین‌طور:

## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

شما در این لحظه به خداوند می‌گویید با فضاگشایی، نه با حرف، که قرین و یار من تو هستی، حتی یک لحظه هم از کنار من غایب نشو. پس در این لحظه اولین قدم را با فضاگشایی برمی‌داری.

همین‌طور این دو بیت را همیشه می‌خوانیم. می‌دانید که بزرگ‌ترین اشکال در این راه قرین است. قرین یعنی انسان‌های دیگر روی ما اثر می‌گذارند. پس شما دوتا چیز را همیشه به‌عنوان فرض این راه در نظر بگیرید، یکی قرین است که قرینت در این لحظه چه کسی است. البته اشتباهات خودت را نباید گردن قرین بیندازی. نمی‌توانی شما مرتب اشتباه کنی بروی به ذهن، بگویی قرین نمی‌گذارد، فقط مواظب باش که از اثر قرین مصون بمانی. این دو بیت را همه‌تان حفظ هستید:

## از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها





(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

شما می‌دانید که اگر در اطراف شخصی باشید، نیکویی، صلاح، انرژی زنده‌کننده یا انرژی مرگ‌آور، به ذهن کِشنده، نفاق‌افکن از مرکز انسان‌ها به مرکز ما می‌آید بدون این‌که حرف بزنیم. پس مواظب قرین هستیم. شما مواظب هستید که به چه تلویزیونی گوش می‌کنید، به چه سخنرانی‌ای گوش می‌کنید، چه کتابی می‌خوانید، با چه کسی دوست هستید؛ همه این‌ها، ولی این را هم در نظر می‌گیرید که

## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

خود نفس ما، من‌ذهنی ما در درون ما که امروز گفتیم بدترین دشمن ماست، آن‌جاست. اگر آن خراب‌کاری می‌کند، مواظب باش نگویی که قرین نمی‌گذارد! فهمیدیم همین‌که می‌گویید قرین نمی‌گذارد، به نفس خودت و من‌ذهنی خودت و خراب‌کاری‌اش هم توجه کن که خودت می‌کنی یا اثر دیگران است؟

## بر قرین خویش مَفْزَا در صِفْت کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این بیت بسیار مهم است و معنی اصلی‌اش این است: در این لحظه قرین ما خداوند است، اگر شروع کنید تندتند حرف زدن با من‌ذهنی‌تان، دارید بیش‌تر از قرین اصلی یعنی خداوند، حرف می‌زنید. اگر آنصتوا را رعایت کنید و حرف‌هایتان را کم کنید به‌طوری‌که خداوند هم بتواند از طریق شما حرف بزند، این درست است.

«بر قرین خویش» یعنی خداوند در صفت حرف زدن مَفْزَا، برای این‌که اگر این کار را بکنی، تندتند حرف می‌زنی از او جدا می‌شوی. یک من‌ذهنی می‌سازی، هرچه من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود، شما از آن قرین جداتر می‌شوید، خودت می‌دانی دیگر. شما اگر زیاد حرف بزنی، زیاد فکر کنی در نتیجه زیاد هم درد ایجاد کنی، فکری‌هایی که هم هم‌هویت‌شده است هم دارای درد است، اگر این‌ها مرتب از ذهن شما بگذرد، شما را مثل یک جسم درمی‌آورد که جدا از همه‌چیز است، از همه انسان‌ها و از خداوند.

پس «بر قرین خویش مَفْزَا در صِفْت» در حرف زدن، شما حالا من‌ذهنی داری می‌خواهی حرف بزنی بزن، ولی همیشه یادت باشد که الان خداوند هم می‌خواهد حرف بزند، نمی‌شود که شما تندتند حرف بزنی اصلاً او حرف



نزند. بعضی موقع‌ها سکوت کن بگذار او هم حرف بزند، یا اگر می‌توانی اصلاً سکوت کن حرف نزن بگذار همه‌اش او حرف بزند. دارد می‌گوید اگر زیاد حرف بزنی، از او جدا خواهی شد، از قرین اصلی یعنی خداوند. پس رسیدیم به این سه بیت که سه بیت اول غزل است. سه بیت اول غزل را دوباره می‌خوانم:

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی  
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است  
تن بی‌جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟

گر همه زهرم، با خوی مانت باید ساخت  
پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

پس همان بیت اول گفت، مخصوصاً این‌همه ابیات هم که خواندم روشن کرد، حتی فکرش را نکنی که از کف خداوند، ای انسان بگریزی. و از طریق ذهن اصلاً فکر نکن «حیله کم کن» اصلاً برحسب همانندگی فکر نکن نرو به ذهنت، برای این‌که اگر بروی به خودت ضرر خواهی زد، به دیگران هم ضرر خواهی زد، زندگی‌ات خراب خواهد شد. پس بنابراین من جلوات را بسته‌ام نمی‌گذارم که از من جدا بشوی بروی به فضای مجازی و مرتب حرف‌های همانیده بزنی و فکرهای همانیده بکنی.

و بدان که «جان شیرین تو» من هستم، پس تمام وجود تو در دست من است. و اگر از من جدا بشوی، یعنی به‌صورت من داری فرار می‌کنی از تن اصلیات، این تن اصلیات می‌شود تن فرعی، دیگر به‌جایی بند نیست دیگر، تو دیگر عقلی نداری، تو که جانی نداری «تن بی‌جان چه کند، گر تو ز تن بگریزی؟»

بعد می‌گوید اگر من زهرم، با خوی من باید بسازی. چرا زهرم؟ برای این‌که من مخالف من‌ذهنی تو حرف می‌زنم. طرح خداوند پس از این‌که ما من‌ذهنی ساختیم، سندان رسید به هفت، هشت سال، ده سال این است که همانندگی‌های ما را خواندیم، نشانه بگیرد. به ما دارد می‌گوید تو بالغ شدی، و

از ترازو کم کنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

یعنی بیشتر باید هشیاریات از جنس حضور باشد تا هشیاری جسمی، ترازو این‌ور باید سنگین باشد، ولی شما می‌خواهی ترازو را به هشیاری جسمی زیاد کنی، من هم کم می‌کنم زندگیات را.

پس اگر من دارم در این لحظه به تو پیغام می‌فرستم این همانیدگی را ببین، گفت این مثل مهمان‌خانه است هر لحظه پیغام می‌آید، هر لحظه بی‌مراد می‌شویم. بی‌مرادی زهر است برای من‌ذهنی، برای این‌که می‌خواهد به آن برسد، فکر می‌کند در آن زندگی هست. و سحر نمی‌گذارد ما بفهمیم که بابا به این هم برسیم باز هم زندگی نیست! فرض کن رسیدم، آن یکی‌ها رسیده‌اند، مگر آن‌ها به زندگی رسیده‌اند؟ نه.

پس اگر من تو را با قیافه این لحظه، برای این‌که این لحظه خداست لحظه بعد هم خداست منتها با قیافه‌های مختلف که به ذهن می‌بینیم، اما این وضعیت‌ها زهرند. می‌گویند اگر همه زهرم باید با خوی من بسازی؛ که می‌گوید؟ خداوند، زندگی، یعنی باید فضاگشایی کنی تسلیم بشوی. در این درگاه فقط خضوع کار،

## جز خضوع و بندگی و، اضطراب

### اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

«گر همه زهرم، با خوی منت باید ساخت» باید با خوی من بسازی، اگر قرار باشد با خوی خداوند بسازیم، باید همیشه فضاگشایی کنیم کاری نداشته باشیم ذهن چه اتفاق می‌افتد.

«پس تو پروانه نه‌ای، گر ز لگن بگریزی» شمع در لگن است دیگر، لگن هم زمینه زندگی‌ست. می‌گوید اگر دور من نگردي، فرار کنی، دور همانیدگی بگردی، پس پروانه، نیستی پروانه من نیستی.

ما طبق آلت پروانه زندگی هستیم، ما از جنس زندگی هستیم باید دور او بگردیم. خُب شما هم که می‌گویید این‌که زهر است که، من که نمی‌توانم تحمل کنم، این همه‌اش بی‌مرادی است که، من ذهنم می‌گوید باید به این همانیدگی برسیم، به این همانیدگی این‌طوری برسیم، به این چیز این موقع برسیم، با همه این‌ها همانیده هستیم، از همه‌شان هم زندگی می‌خواهم.

پس فهمیدیم از خوی زندگی که درواقع فضاگشایی است، ما هم باید فضاگشایی باشیم. فضاگشایی و صبر و شکر بعضی موقع‌ها مثل زهر است، برای این‌که برای ذهن ما یک فاصله‌ای می‌اندازد بین آن چیزی که ما می‌خواهیم و آن چیزی که هست و این شکاف زهر است، برای ذهن! هرچیزی که برای ذهن ما، من‌ذهنی ما زهر است، برای ما به‌صورت هشیاری و خدایت عسل است، شیرین است.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم  
بستم و می‌کشم، چون ز رَسَن بگریزی؟

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
جغد و بوم و جُعلی، گر ز چمن بگریزی

چون گرفتارِ منی، حيله میندیش، آن به  
که شوی مرده و در خُلُقِ حَسَن بگریزی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

رَسَن: ریسمان، طناب

جُعل: سرگین گردانک

می‌گوید که مثل کدو که گردنش را به یک طناب ببندند و روی زمین بکشند، من دارم تو را آن‌طوری می‌کشم و قدیم می‌دانید کدو را درونش را خالی می‌کردند، شراب می‌ریختند و شرابی هم در تو ریخته نشده، برای این‌که نمی‌گذاری من بریزم؛ یعنی من ذهنی یک هم‌چو چیزی است که نمی‌گذارد زندگی شرابی به او بدهد.

«دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر»، در مورد من ذهنی صادق نیست، نمی‌گذارد، یعنی ما نمی‌گذاریم خداوند به ما کمک کند. این را باید در خودمان ببینیم. «چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم» و گلوئی تو را بستم و می‌کشم و از این طناب نمی‌توانی بگریزی.

این نشان می‌دهد که ما باید تسلیم تمام و با توکل تمام به زندگی متکی باشیم. فضا را باز کنیم و اعتماد کنیم به زندگی که می‌خواهد در ما شراب بریزد و الآن شرابی در ما درحالی‌که با عقل جزوی من‌ذهنی خودمان را اداره می‌کنیم، وجود ندارد. می‌بینید که ما به‌صورت مُرده هی این‌ور و آن‌ور کشیده می‌شویم. یکی دارد ما را اداره می‌کند، می‌گوید که من را بگذار مرکزت، نمی‌گذاریم. مرکز ما جسم است و این خاصیت که به‌وسیلهٔ عقل جزوی یعنی عقل من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم از طریق زیاد کردن همان‌دگی‌ها زندگی‌مان را بهتر کنیم، این غلط است. من‌ذهنی ادامه دارد و دردهایش هم ادامه دارد.



البته که کشیده می‌شویم روی زمین، می‌خوریم این‌ور و آن‌ور و دردمان می‌آید. می‌گوید از طناب من که گردنت را بسته‌ام می‌کشم، نمی‌توانی بگریزی و هرچه هم که ما تندتر فکر می‌کنیم، این طناب محکم‌تر می‌شود، یعنی هیچ شرابی در ما ریخته نمی‌شود.

هرچه این سرعت فکر کم‌تر می‌شود، کندتر می‌شود، کندتر می‌شود، در این صورت امکان این‌که یک مقدار شراب زندگی نشت کند در ما وجود دارد. پس شما ببینید چجوری فکر می‌کنید. آیا برحسب همانیدگی‌ها تندتند فکر می‌کنید؟ و می‌گوید چرا به طبیعت نگاه نمی‌کنی و به بزرگان نگاه نمی‌کنی؟

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمن هستند. بلبلان، آدم‌هایی مثل مولانا، حافظ که این‌ها بلبل خداوند هستند و بقیه مرغان، آن‌هایی که شاد هستند، حتماً به زندگی وصلند، به چمن وصلند. چمن زمینه زندگی‌ست و وصلند به این زمینه زندگی و آواز می‌خوانند به وسیله زندگی.

اول طبیعت را مثال می‌زند. می‌گوید که مثل طبیعت، همان‌طور که بلبل می‌خواند، بقیه مرغان هم خوشحال هستند، این‌ها به خاطر این‌که با چمن مربوطند، با باغ مربوطند. چطور شما با چمن که زمینه زندگی‌ست و آمدید بالا به عنوان من‌ذهنی و قطع شدی، هی تندتند فکر می‌کنی، از طریق فکر می‌خواهی زندگی‌ات را درست کنی؟ این درست نیست.

بعد مصرع دوم می‌گوید، تو اصلاً توجه داری که تو مخرب هستی و با کثافات کار می‌کنی؟ «جغد و بوم و جُعلی». جغد نماد ویرانی‌ست و جُعل همین سرگین‌گردانک که حشره‌ای است که کثافات را برمی‌دارد، مثلاً مثل گاو و گوسفند را می‌برد. در آن‌ها می‌لولد.

می‌گوید اگر از چمن یعنی از من، باید روی من باشی، باید صفر باشی، باید صفر باشی، از زمینه من به اصطلاح هشیاری بگیری، خرد بگیری. اگر از من بگریزی و بیایی بالا یک «من» بسازی، در این صورت مثل جغد ویران‌گر خواهی بود. می‌بینید که مثل جغد ویران‌گر هستیم ما دیگر، هم به صورت فردی، هم به صورت جمعی.

به صورت فردی که می‌بینید ما زندگی خودمان در خودمان، روابط خودمان، بیزینس (business) خودمان، بدن خودمان، فکرهای خودمان، همه را خراب می‌کنیم، ویران می‌کنیم، چرا؟ برای این‌که از چمن می‌گریزیم و نتیجه همانیدگی‌ها و کار کردن با آن‌ها درد است.

پس جُعل نماد درد و کثافاتی که در ذهن هست مثل حسادت، مثل ایرادگیری، «حبر و سنی» کردن دیگران، چرا؟ برای این‌که از چمن یعنی از خداوند می‌گریزیم. می‌بینید همه‌چیز روی چمن می‌روید. چمن سطح زندگی‌ست.



«چون گرفتارِ منی»، گرفتارِ منی دراصل عاشقِ منی. اگر در من ذهنی فکر می‌کند عاشقِ این جهان و همانندگی‌ها هستی، باید بیدار بشوی. اگر آن‌طوری باشد، من درواقع تو را مثل کدو می‌کشم، گرفتارت می‌کنم، ولی تو بدان عاشقِ منی، برای این‌که از جنسِ منی. من عاشقِ خودم، تو هم عاشقِ خودتی، پس عاشقِ همانندگی‌ها و این جهان نیستی.

«چون گرفتارِ منی، حيله میندیش»، با من ذهنیات اندیشه نکن. آن بهتر که تسلیم کامل بشوی، مرده شوی و در خلق‌وخوی حَسَن یعنی من، حَسَن یعنی نیک، خدا، در خلق‌وخوی خدا بگریزی. یعنی از خلق‌وخوی من ذهنی که خِسْت است، عدم رواداشت است، خواستن ناخوشبختی به خود و به دیگران است، چشم‌تنگی است. شما دیگر خاصیت‌های من ذهنی را می‌دانید. زندگی را به خودش و به دیگران روا نمی‌دارد. تا این‌ها را بگذاری کنار و در خاصیت‌های من بگریزی، که شما می‌بینید هرچیزی که به وجود می‌آید، زندگی فضا باز می‌کند. شما هر فکری می‌کنید، زندگی فضا باز می‌کند، آن را در خودش جا می‌دهد.

پس فضاگشایی و رواداشت خاصیت اصلی زندگی است. شما باید روا بدارید، ولی وقتی حيله می‌اندیشیم، در ذهن برحسبِ همانندگی‌ها می‌اندیشیم و سحر می‌شویم، همه‌چیز را غلط می‌بینیم و غلط می‌اندیشیم. دنیا را خراب می‌کنیم.

پس از این سه بیت شما این تغییرات را در خودتان ببینید. آیا شما ویران‌گر هستید؟ هستید، باید ببینید در خودتان. با درد و کثافات سروکار دارید که زیر فکرها پتان است؟ به‌طور بی‌خبر کشیده می‌شوید به این‌ور و آن‌ور و نمی‌دانید چرا این‌طوری است! در کنترل خودتان نیستید، پس مرکزتان را عدم کنید. عاشق چیزها هستید؟ بیدار بشوید که من عاشقِ زندگی هستم، برای این‌که از جنس او هستم، دراصل عشق من این است، روز الست این بوده. من باید به این عشق بیدار بشوم، حيله نیندیشم. اگر این‌طوری است، از خلق‌وخوی من ذهنی بگریزم به خلق‌وخوی خداوند. این بیت‌ها را در ارتباط با آن سه بیت قبلی می‌خوانم:

**کارگاهِ صُنْعِ حَق، چون نیستی است**

**پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است**

**(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)**

کارگاهِ صُنْعِ خداوند، آفریدگاری خداوند مردگی ماست. وقتی تسلیم کامل می‌شویم، «که در تسلیم ما چون مردگانیم»، که بتوانیم کارگاهِ خداوند بشویم. «برونِ کارگه» همین ذهن است، ارزشی ندارد و این سه بیت را می‌دانید:





جمله استادان پی اظهار کار  
نیستی جویند و جای انکسار  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد  
کارگاهش نیستی و لا بود  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است  
کار حق و کارگاهش آن سر است  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

صمد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

می گوید همه استادان این جهان که دیده‌اید شما، برای این که کارشان را اظهار کنند، یک جای شکستگی و خرابی پیدا می کنند. یک چیزی باید خراب باشد، استاد درست کند تا بفهمیم استاد است.

ما الآن اقرار می کنیم که ما من ذهنی داریم. من ذهنی ویران گر است، همین الآن خواندیم، کثافت را دوست دارد، درد را دوست دارد، درد پخش کردن را دوست دارد. پس من چنان تسلیم می شوم، چنان اتفاق این لحظه را می پذیرم و مرکز را عدم می کنم، مثل مرده‌ها می شوم.

پس بنابراین «استاد استادان صمد» یعنی خداوند، کارگاهش چیست؟ کارگاهش نیستی و لا بودن ماست. ما از این زمینه زندگی بلند نباید بشویم. عقل من ذهنی را به کار نبریم. هر موقع دیدید شما دارید خشمگین می شوید، نگران می شوید، می ترسید، این‌ها علائم من ذهنی است. باید بنشینید و خودتان را صفر کنید، چون خشم یعنی بلند شدن به عنوان من ذهنی و هر کاری بکنید بادام پوک خواهد بود. و استاد استادان صمد، کارگاهش نیستی و لا بودن شماست.

«لا بودن» یعنی شما به عنوان من ذهنی می گوئید من نیستم و همین طور من جای شکستگی هستم، من ایراد دارم. خلاصه شما باید اقرار کنید حقیقتاً که من ایراد دارم تا کارگاه خداوند بشوید. هرکسی که در این نیست شدن و در این شکستگی و اقرار به این که من اشکال دارم افزون تر باشد، خداوند در او بیش تر می تواند کار کند، «کار حق و کارگاهش آن سر است»، می دانید.



## جُز توکّل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

یعنی هر لحظه شما هم تسلیم کامل می‌شوید، تسلیم کامل یعنی کوچک‌ترین مقاومت در شما نسبت به اتفاق این لحظه وجود ندارد. توکّل هم یعنی شما اصلاً هیچ شکی ندارید که خداوند بهترین‌ها را برای خودش می‌خواهد که شما هستید و من‌ذهنی شما هر چیزی می‌خواهد به ضرر شماست.

«در غم و راحت» یعنی چه وضعیت ذهنی خوب نشان داده بشود چه بد، در غم و راحت غیر از توکّل و تسلیم تمام، همه کار من‌ذهنی است، مکر و دام است. پس بنابراین فکر کردن بر حسب من‌ذهنی مکر و دام است، شما در آن نیفتید. آشکارترین آن‌ها موقعی‌ست که ما به وسیله هیجانات منفی داریم کار می‌کنیم، مثل خشم و ترس یا شهوت، حرص، توجه می‌کنید؟ یا حسادت. این هیجانات مُخرَب وقتی در ما هست و ما فکر و عمل می‌کنیم، در مکر و دام هستیم، این‌ها جزو توکّل و تسلیم نیست. کاملاً واضح است. و گفت که باید مرده شوی و خُلقِ حَسَن بگریزی.

## کنون پندار مُردَم آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۳۵)

پس در تسلیم، ما مثل مرده هستیم. ما چنان تسلیم می‌شویم مثل این‌که من‌ذهنی هیچ جانی ندارد، هیچ حرفی ندارد بزند، هیچ اعتراضی ندارد، مقاومتش صفر است، قضاوتش صفر است، مثل مرده. و مولانا پیشنهاد می‌کند قبل از مردن بهتر است ما به زندگی زنده بشویم و با هم آشتی بکنیم و دست‌به‌دست هم بدهیم در کار زنده شدن به خداوند.

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی  
تو زرِ صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند  
چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی

## تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش وثنی، چون ز کف کِلک و شمن بگریزی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

شکن: شکست، بریده شدن

مُحَثَّ: ترسو

وثن: بت

کِلک: نی، قلم، بت تراشی

شمن: بت تراش

پس معلوم می‌شود مولانا می‌گوید ما کوه قاف هستیم. ما دراصل از جنس بی‌نهایت خداوند هستیم. وقتی خداوند به بی‌نهایتش در یک انسانی مثل مولانا زنده می‌شود، این می‌شود کوه قاف، و آن وجود سیمرغ است. از جنس خداست، خالص است و سنگین است، حرکت نمی‌کند، نمی‌پرد، شبیه پر کاه.

می‌گوید اگر تو واکنش نشان می‌دهی به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، پس کوه قاف نیستی. می‌بینید که ما مثل کاه در اثر وقایعی که ذهن نشان می‌دهد از جا کنده می‌شویم. اگر شما از جا کنده می‌شوید و تندتند واکنش نشان می‌دهید، پس از جنس خداوند نیستید، هنوز زنده نشدید. و اگر از شکستن، یعنی از دست دادن یک قسمتی از من‌ذهنی می‌ترسید، پس هنوز «زر صاف» نیستید. زر صاف، یعنی از جنس هشیاری خالص. وقتی هشیاری، ما به‌عنوان امتداد خدا، همانندگی‌ها را یکی‌یکی از دست می‌دهیم، تبدیل می‌شویم دوباره به جنس خداوند، جنس خداوند هشیاری خالص است. ما هشیارانه به هشیاری خالص تبدیل می‌شویم.

پس می‌گوید هنوز به هدف نرسیدی، به آن منظوری که باید، آمدی نرسیدی. نه کوه قاف هستی نه زر صاف هستی، پس باید کار کنی. شما از خودتان بپرسید و ببینید آیا سر حوادثی که ذهن نشان می‌دهد شما از جا درمی‌روید؟ اگر یک جایی قرار باشد شکسته بشوید شما، شما واکنش نشان می‌دهید؟ زر صاف که واکنش نشان نمی‌دهد. درست است؟

و جان انسان‌های زنده به حضور، جان مردان می‌گوید از جان تو بیزار می‌شوند، یعنی چیزی به تو نمی‌دهند. جان مولانا از جان من‌ذهنی که پر از درد است، پر از همانندگی است، پندار کمال دارد، ناموس دارد، زیر این‌ها همه کثافت درد خوابیده، مولانا عاشق یک چنین آدمی نیست، از آن جنس نیست. «مردان» یعنی انسان‌های زنده به حضور.

پس اگر قرار باشد که این پزشکان، این دکترها روی شما کار کنند، باید شکسته بشوی همین الآن خواندیم. و عجیب است که جان مردان که از جنس خداوند است، بیزار می‌شود، چیزی به تو نمی‌دهد؛ خداوند هم همین‌طور



است، می‌خواهد بدهد! امروز خواندیم گفت هر لحظه یک پیغامی می‌فرستد، یک مهمان می‌فرستد و شما مثل مهمان‌خانه هستید. شما مهمان را از مهمان‌خانه بیرون می‌کنید، برای این‌که خوشتان نمی‌آید، می‌گویید این زهر است. چرا؟ برای این‌که اشاره می‌کند به یک همانندگی، تو باید ببینی بیندازی، اشاره می‌کند به یک درد باید بیندازی، خوش نیست نمی‌آید. تو می‌گویی به من نمی‌آید این، من پندار کمال دارم.

شاید اولین چیزی که ما باید بفهمیم و بشناسیم در مورد خودمان، این است که ما پندار کمال داریم، نگوییم نداریم!

«مُخَنَّث» به معنی ترسو هست و نماد شاید کسی است که مثل مرد است، ولی مرد نیست و از زن زیبا می‌گریزد. می‌گوید اگر مانند آدم‌های ترسو حالا بگوییم، از زیباروی ختنی بگریزی یعنی از خداوند بگریزی، در این صورت جان مردان و خداوند از تو بیزار می‌شود، نمی‌توانی چیزی بگیری!

پس می‌گوییم نمی‌ترسیم، عشق ما به چیزها نیست. از این‌که چیزهایی که در مرکزمان هست بیفتد، نمی‌ترسیم. از این‌که این لحظه زندگی یک پیغام می‌دهد و یک چیز بدی را در من نشان می‌دهد که فکر می‌کنم ندارم، نمی‌ترسم. با آغوش باز می‌پذیرم و می‌دانم زندگی لحظه‌به‌لحظه به من پیغام می‌دهد، من فضا را باز می‌کنم پیغام‌های زندگی را می‌گیرم و به این ترتیب است که مثل یک نقش، مثل یک نقاشی، خداوند ما را دارد می‌کشد، «تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش».

پس در این لحظه همین‌که شما فضا را باز می‌کنید، پایین می‌گوید هم مجسمه‌ای هستی که یک «شمن»، دارد شما را شکل می‌دهد. فرض کن یک مجسمه‌سازی یک مجسمه می‌سازد، ناخالصی‌هایش را می‌زند. ناخالصی‌های ما را خداوند می‌زند، ما مقاومت می‌کنیم، می‌کوشیم که بگریزیم.

«تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش» یک نقاش دارد یک نقاشی می‌کند یک جایی، نقاشی که دیگر نمی‌گریزد که، اعتراض نمی‌کند که؛ مجسمه هم نمی‌کند، خودش را می‌سپارد دست نقاش و مجسمه‌گر. منتها ما می‌گریزیم، تا می‌خواهد یک همانندگی را بزند، چون زر صاف نیستیم از شکستن می‌گریزیم.

شما وقتی قضاوت می‌کنید برحسب پندار کمال و انکار می‌کنید که من این ایراد را دارم، زیر بار بروید بگویید که من دوباره ببینیم. اگر کسانی از شما انتقاد می‌کنند، دارند خدمت می‌کنند به شما. «چشم بروم فکر کنم» باید متواضع باشیم، باید افتاده باشیم، باید شکسته باشیم، هم کارگاه خداوند بشویم، هم کارگاه مردانی مثل مولانا.



اگر مولانا روی شما اثر نمی‌گذارد، برای این‌که شما می‌ترسید و می‌گریزید. از چه می‌ترسید؟ از انداختن همانندگی، از بی‌مرادی. اوقاتان تلخ می‌شود. شما بی‌مراد می‌شوید در این لحظه بگوئید پیغامش چیست؟ نه این‌که یک‌دفعه خشمگین بشوید، که هیچ‌چیز را نبینید. هرچه ما خشمگین‌تر می‌شویم و بیش‌تر می‌ترسیم، آن سحری که اول گفتیم، آن بیش‌تر ما را می‌گیرد، یعنی ما غلط‌تر می‌بینیم، نمی‌توانیم درست‌تر ببینیم.

شما فکر نکنید که اگر هیجانات منفی به ما چیره بشود، ما درست‌تر می‌بینیم، کار را بهتر پیش می‌بریم، آن‌طوری نیست. هرچه آرام‌تر، فضاگشا‌تر، هم‌مردانی مثل مولانا کمک می‌کنند، چجوری کمک می‌کنند؟ شما می‌خوانی می‌فهمی، باور می‌کنی، عمل می‌کنی. مولانا هم ما را شکل می‌دهد. می‌بینید که خیلی چیزها را می‌گوید نکنید، نمی‌کنیم می‌بینیم چقدر خوب شد. بعضی پرهیزها را می‌دهد، ما عمل می‌کنیم می‌بینیم که زندگی‌مان بهتر شد.

### گاه باشد کو به هر بادی جهَد کوه کی مر باد را وزنی نهد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

پس هرکسی که سریع واکنش نشان می‌دهد، پندار کمال دارد، من‌ذهنی دارد، «گاه» است. باد مخالف خیلی است. هر بی‌مرادی باد مخالف است و ما می‌دانیم زندگی آدم‌های همانیده را مرتب بی‌مراد می‌کند تا بفهمند که راه را غلط می‌روند، مرتب درد به آن‌ها می‌دهد، مرتب همانندگی‌هایشان را هدف قرار می‌دهد. امروز ابیاتش را خواندیم.

این سه بیت را می‌خوانم:

### کَه نِیم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد کوه را کی در رُباید تُندباد؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴)

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است  
ز آنکه باد ناموافق، خود بسی است  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵)

بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز  
بُرد او را که نبود اهل نماز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶)



کَه: مخفّف کاه

حِلْم: فضاگشایی

پس ما کاه نیستیم، کوه‌ایم، منتها از چه ساخته شده؟ از حِلْم، از فضاگشایی و صبر و انصاف و عدل و ما می‌دانیم که هرچه سر ما می‌آید، این واقعاً عدل است. اگر به نظر ما ظلم است، به خاطر این که ما فضا را نگشوده‌ایم درست ببینیم، به خاطر این که زیر نفوذ سحر هستیم. پس تندباد، بادهای تند این عالم، روی کوه اثر ندارد، شما کوه هستید. وقتی فضا را باز می‌کنید «کوه» می‌شوید، هی باز می‌کنید، ریشه‌دار می‌شوید، عمیق‌تر می‌شوید.

می‌گوید هرکسی که از یک بادی، از یک حادثه‌ای، از این که یک همانندگی مورد هدف قرار گرفت، از این که بی‌مراد شد، از جا برود، یعنی خشمگین بشود «خَس» است، برای این که باد ناموافق بسیار است. اما بادهایی هست، مثل باد خشم، باد شهوت، باد طمع هرکسی که وصل نباشد به زندگی، اهل نماز نباشد، حاضر نباشد، آن‌ها را با خودش می‌برد.

ما به راحتی می‌توانیم خشمگین بشویم یا با چیزی همانیده بشویم، شهوت آن را داشته باشیم، بگوییم این را به دست نیاورم زندگی‌ام، زندگی نمی‌شود. شب و روز در فکر آن باشیم و طمع بیشتر و زیادتر کردن، این‌ها بادهای منفی است. هرکسی که وصل نباشد، اهل نماز نباشد، اهل نماز نباشد یعنی فضاگشا نباشد، از جنس زندگی نباشد، نتواند وصل بشود به زندگی، این‌ها را می‌برد. و:

**کوهم و هستی من، بُنیاد اوست  
ور شوم چون کاه، بادم باد اوست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷)

**جز به باد او نجنبد میل من**

**نیست جز عشق احد سرخیل من**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۸)

**خشم، بر شاهان، شه و ما را غلام**

**خشم را هم بسته‌ام زیر لگام**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۹)

سرخیل: سردسته، سرگروه



ببینیم شما این طوری هستید یا نه؟ شما کوه هستید و هستی‌تان من‌ذهنی نیست دیگر، فضای گشوده شده یعنی بنیاد خداوند است و اگر گاه بشوید، سبک بشوید، بادتان باد زندگی‌ست، «دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر». وقتی فضا را باز می‌کنید، از باد او، از عقل او، از شادی او سبک‌تر می‌جهید، حرکتتان تند می‌شود، ولی اگر حواستان به خودتان باشد وقتی خشمگین می‌شوید، وقتی حرص می‌ورزید، لب بام هستیم، الآن می‌افتیم، می‌کشیم عقب، مواظب هستیم. و الآن می‌گوید که به غیر از باد خداوند، به غیر از عقلی که من از عقل کل می‌گیرم میل من نمی‌جنبد، یعنی شما باید این طوری باشید. و سرلشکر شما، فرمانده شما غیر از عشق خداوند چیز دیگری نیست. «أحد» یعنی خداوند.

شما فضا را باز می‌کنید، در این صورت با او یکی می‌شوید، سرلشکرتان، رئیس‌تان خداوند است و خشم بر شاهان، شاه است، ولی غلام ماست. شما اگر توانستید خشم را غلامتان بکنید، موفق هستید. شاهان نمی‌توانند، کسانی که در قدرتند، با قدرت و با چیزها همانیده هستند، نمی‌توانند جلو خشمشان را بگیرند. اما شما که هستی‌تان مثل کوه است و زنده به خداوند است می‌توانید. خشم شاه شاه‌هاست، آدم‌های قدرتمند است، اما غلام ماست. افسار خشم را می‌گوید من به دستم گرفتم. پس با این بیت‌ها آن چند بیت را درست فهمیدیم. و:

## از کجا جوییم هست؟ از ترک هست از کجا جوییم سبب؟ از ترک دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۴)

ما هستی را از کجا پیدا کنیم؟ از ترک هستی مجازی، هستی من‌ذهنی. سبب را، میوه را، حضور را، زندگی را از کجا پیدا کنیم؟ از ترک دست من‌ذهنی. با دست من‌ذهنی سبب نمی‌چینیم، برای این‌که سبب‌های قلبی می‌چیند. ابزار من‌ذهنی را می‌گذاریم کنار، فضا را باز می‌کنیم، ابزار عدم را به دست می‌گیریم، یعنی تسلیم کامل می‌شویم.

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی  
در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

تو ز دیوی نرهی، گر ز سلیمان برمی  
وز غریبی نرهی، چون ز وطن بگریزی





## نه، خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است خود سهیلت نهلد تا ز یمن بگریزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۸)

سهیل: اشاره به آن است که ستاره سهیل در یمن نمایان تر دیده می‌شود و آن را سهیل یمنی نامند؛ که گویند باعث خوش بودن پوست و رنگ گرفتن سیب می‌شود.

پس بنابراین می‌گوید که زندگی به ما می‌گوید تو فکر کردی ماه هستی و من ماه تو را گرفته‌ام، تو ماه نیستی، خورشید هستی. ما فکر می‌کنیم همین ماه من ذهنی هستیم که انرژی زندگی را می‌گیرد، می‌دانید ماه نور دست دوم می‌گیرد، روشن است. در واقع ما نیروی زندگی را می‌گیریم، می‌دهیم به ذهنمان روشن می‌کنیم، گذشته و آینده روشن می‌شود و یک من ذهنی به وجود می‌آید که گفتیم کار من ذهنی مقاومت است، قضاوت است، همانندگی با چیزهای آفل است، هشیاری جسمی است، یک بافت ذهنی است که از فکر ساخته شده و اگر رشد کند، زندگی را تبدیل می‌کند به مسئله، مانع و دشمن و نتیجه همه این‌ها درد است، که امروز همه این‌ها را دوباره توضیح دادیم.

وقتی ما فکر می‌کنیم ماه هستیم، ماه ما می‌گیرد، روشنی ندارد. وقتی فکر می‌کنیم خورشید هستیم، از ماه بودن دست برمی‌داریم، به صورت خورشید از این فضای گشوده شده طلوع می‌کنیم. می‌گوید اگر از این حالت که بدن تو، بدانی که بدن اصلی تو این فضای گشوده شده است و از این جا به صورت خورشید باید بلند بشوی. اگر نکنی این کار را، در این صورت در خورشید گرفتگی باقی خواهی ماند، ماهت دیگر هیچ روشنایی نخواهد داشت.

یعنی این وضعیت انسان که به صورت من ذهنی زندگی می‌کند و فکرهايش را جدی می‌گیرد، پندار کمال دارد و آبروی مصنوعی دارد، چیزهای سطحی ذهنی را جدی می‌گیرد، بر اساس آن‌ها ایجاد جدایی می‌کند و ستیزه می‌کند، این حالت کار نمی‌کند، برای این‌که ما نمی‌دانیم خورشید هستیم که زندگی در ما طلوع می‌کند و عشقش را و خردش را به عالم می‌تاباند.

پس الآن فهمیدیم چکار باید بکنیم. این ماه گرفته شده نیستیم ما، این ماهی که روشنایی ندارد، دائماً ضرر می‌زند و به صورت همین ماه یا به طور کلی همانندگی، ما دیو هستیم.



می‌گوید ما وقتی همانیده می‌شویم، امروز هم گفت از جنس شیطان می‌شویم، می‌گوید تو از این دیوی نخواهی رهید، اگر هر لحظه فرار کنی از این لحظه به زمان مجازی، از من که بی‌نهایت به این محدودیت ذهن اگر فرار کنی، چجوری از دیو خواهی رهید؟

سلیمان رمز خداست، اگر از خدا فرار کنی، برمی، از دیوی نمی‌توانی برهی و در فضای ذهن که این دنیا را به تو نشان می‌دهد، غریب هستی. جای اصلی تو فضای یکتایی است، پیش من است.

«وز غریبی نرهی»، اگر از وطن بگریزی. می‌بینید که هر لحظه ما از وطن که این فضای گشوده شده است، خداوند است، می‌گریزیم، به جای این که منبسط بشویم، منقبض می‌شویم، می‌رویم به ذهن.

پس دیو من ذهنی باقی می‌ماند. اگر می‌خواهید از دیوی برهید، مسئولیت شخص شماست که از سلیمان این لحظه و زندگی که به صورت فضای گشوده شده و مرکز عدم خودش را نشان می‌دهد، نرَمی، فرار نکنی. چرا می‌رمیم؟ برای این که هم‌اکنون بر حسب ذهن فکر می‌کنیم. سطحی می‌اندیشیم.

ما «ماه» شدیم و ماهیتان را، ماه بودنمان را دوست داریم، ولی این ماه گرفته است، نور ندارد. واقعاً ماه شب چهارده نیست. این ماهی است که زندگی را جذب می‌کند و تبدیل به درد می‌کند، من ذهنی. ما خیلی دوستش داریم، ولی اگر طلوع کنیم، خورشید بودن را خیلی، خیلی بیش‌تر دوست خواهیم داشت. ذهن جای اقامت نیست. هفت، هشت سال قرار بود این‌جا بمانیم.

بعد الآن می‌گوید خاموش کن، ذهنت را خاموش کن که خداوند با تو هزاران تا کار دارد. واقعاً ما را ساخته، مغز ما به این پیچیدگی، با ما کار دارد. می‌خواهد عشقش را، می‌خواهد خردش را با انبساط ما به جهان پخش کند. «نه، خمش کن» که من خداوند هستم با تو انسان هزاران تا کار دارم و این فضای گشوده شده که ستاره هدایت شماست، این کوکب هدایت شماست، نخواهد گذاشت که از این فضای یکتایی، از «یمن» بگریزی.

«یمن» فضای یکتایی است، پیش خداوند است. «سهیل» این ستاره‌ای است که وقتی فضا را باز می‌کنی، خودش را به شما نشان می‌دهد و این سهیل که این‌همه درباره‌اش صحبت می‌کنند، سبب می‌شود که پوست خوش‌بو بشود، یعنی پوست من ذهنی خوش‌بو بشود.

اعتقاد بر این بوده که پوست این گوسفند و این‌ها تا نور سهیل به آن نتابد، خوش‌بو نمی‌شود. این تمثیل است. تا این پوست ما یعنی من ذهنی ما نور سهیل که از فضای گشوده شده می‌تابد، به آن نتابد، این بوی تعفن از بین نمی‌رود، تعفن درد.

می‌گوید: «خود سُهیلِت نهلِد»، یعنی سهیل تو را نمی‌گذارد که از پهلوی من، از فضای یکتایی بگریزی و این چند بیت را می‌خوانیم:

جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!  
بازآ تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم  
یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند  
ور راه نمی‌دانی، در پنجه رَه‌دانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲)

یعنی ای انسان در غریبستانِ ذهن، چقدر می‌خواهی بمانی؟ چقدر می‌خواهی من‌ذهنی داشته باشی؟ تو از این غربتِ ذهن برگرد. چقدر می‌خواهی پریشان بشوی در آن‌جا؟

و امروز هم داشتیم، می‌گفت که هرلحظه پیغام می‌فرستد خداوند. «صد نامه فرستادم»، هرلحظه به تو نامه می‌فرستم، صدجور راه می‌خواهم به تو نشان بدهم. یا راه را نمی‌دانی، یا نامه را نمی‌خوانی.

راست می‌گویند، ما نامه را نمی‌خوانیم و راه را هم نمی‌دانیم. ما فقط راه‌های ذهن را می‌دانیم، ولی راهنمایی می‌کند. «گر نامه نمی‌خوانی»، اگر پیغام زندگی را نمی‌خوانی در این لحظه که به صورتِ مهمان می‌رسد، فضا را باز کن، خودش نامه تو را می‌خواند.

نگران نباش که با من‌ذهنی بلد نیستیم نامه بخوانیم و اگر راه را بلد نیستی، می‌گویی که من راهِ عدم را، راه به‌سوی خداوند را بلد نیستیم، تو در پنجه رَه‌دان هستی. فقط فضا را باز کن، مقاومت را صفر کن، قضاوت را صفر کن، از این سطحی بودن درآ. در پنجه خداوندی، عقل کل هستی و این اشعار را قبلاً داشتیم:

از دَم حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست  
که وطن آن‌سوست، جان این سوی نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

## گر وطن خواهی، گذر زآن سوی شَط

### این حدیثِ راست را کمِ خوانِ غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شَط: رودخانه

حدیث هم این است که می‌گوید:

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن‌دوستی از ایمان است.»

(حدیث)

بله؟ این حدیث این است. می‌گوید این حدیث را مردم غلط می‌خوانند، چرا؟ فکر می‌کنند که وطن فضای ذهن است، اما وطن فضای ذهن نیست. وطن فضای یکتایی‌ست. می‌گوید که از این «حُبُّ الْوَطَنِ» بگذر، که تو می‌گویی وطن‌دوستی از ایمان است و فکر می‌کنی ذهن وطن است، در نتیجه عاشقِ ذهن شدی. فکر می‌کنی وطن است.

نه. وطن این‌جا نیست، وطن آن‌سو است. وطن را می‌خواهی، بپر از روی «شَط»ِ ذهن، جریانِ ذهن، جریانِ فکرها و این حدیث درست است، منتها تو غلط می‌خوانی؛ یعنی «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»، دوستیِ وطن از ایمان است، اگر فکر کنی که وطن فضای یکتایی‌ست، جور درمی‌آید، ولی چون فکر می‌کنی وطن ذهن است، عاشقِ ذهنت شدی و در ذهنت زندانی شدی.

## همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست

### تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

پس بنابراین «حُبُّ الْوَطَنِ» درست است. «ای خواجه»، ای انسان، تو وطن را بشناس که کجا هست.

حُبُّ غزل تمام شد. در این قسمت یک حکایتی را از دفتر چهارم شروع می‌کنیم. بخوانیم، ببینیم که مولانا چه می‌گوید که از بیتِ چهلِ دفتر چهارم شروع می‌شود و همین‌طور که می‌بینید، می‌گوید:

(تیترا)



«تمامی حکایت آن عاشق که از عَسَس گریخت در باغی مجهول، خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی، دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که: عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ.»

بقیه‌اش یک قسمتی از آیه هست که الآن برای شما نشان می‌دهم و آیه این است:

«... عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ۖ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ ۗ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ»  
 «... شاید چیزی را ناخوش بدانید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد. خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.»  
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۶)

پس تیترا این قسمت همان قسمت اول آیه است. می‌گوید شاید چیزی را که ذهن شما دوست ندارد، ولی خیر شماست و شما نمی‌دانید و خدا می‌داند.

درست است؟ و این داستان در آخر دفتر سوم شروع می‌شود و تمام نمی‌شود و مولانا در اول دفتر چهارم شروع می‌کند به این قصه و در این‌جا توضیح می‌دهد و آن به این ترتیب است که یک جوانی را داروغه یا بعضی جاها این می‌گویند عوان یا گزمه، به خیال این‌که دزد است دنبال می‌کند و او از ترسش وارد باغی می‌شود و سال‌ها بود که البته در آن‌جا می‌گوید هفت سال، این هفت سال هم همین به‌نظم هفت سال اول زندگی ماست، دنبال معشوق بوده.

از ترسش وارد باغی می‌شود و معشوقش را آن‌جا می‌بیند و این باغ، جز فضای یکتایی جای دیگری نیست که در اثر یک حادثه بد وارد این فضا می‌شود. پس جوان را داروغه دنبال می‌کند، وارد یک باغ همین‌طور که در تیترا هست، مجهولی می‌شود، ناشناسی می‌شود. مجهول یعنی همین فضای یکتایی.

بعد خود معشوق را در آن باغ یافت، یعنی خداوند را در آن باغ یافت و چون به معشوقش رسید، «عَسَس» را از شادی دعای خیر می‌کرد، که «عَسَس» که حادثه نامطلوب بود، ترسند و از ترسش پناه بُرد به فضای گشوده‌شده و معشوقش را، یعنی خداوند را آن‌جا یافت و این قسمت از آیه را که همین الآن نشان دادم، می‌خواند که ای بسا اتفاقاتی می‌افتد که ظاهرش خیلی بد است و این به‌نفع ما تمام می‌شود. پس می‌گوید:

**اندر آن بودیم کآن شخص از عَسَس**

**راند اندر باغ از خوفی فرس**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰)

بود اندر باغ، آن صاحب جمال  
 کز غمش این در عَنَّا بُد هشت سال  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱)

سایه او را نبود امکان دید  
 همچو عَنقا وصف او را می شنید  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲)

عَسَس: شبگرد، گزَمه

فَرَس: اسب، اسب راندن در اینجا مجازاً یعنی شتابان وارد شدن  
 عَنقا: سیمرغ، کنایه از ذات الهی

همین ابیات اول بسیار مهم هستند. می‌گویید در آن قصه بودیم که داستان انسان هست که برای انسان اتفاقات بد می‌افتد و در آنجا آن شخص از «عَسَس» یعنی داروغه، گزَمه به اصطلاح.

عَسَس: شبگرد، گزَمه

«راند اندر باغ از خوفی فَرَس» یعنی از ترسش اسب راند، در باغ یعنی با شتاب وارد باغی شد و این باغ همین طور که عرض کردم باغ یکتایی است که همین من‌ذهنی که امروز توصیفش را کردیم، گفتیم که به ما ضرر می‌زند و این فایده ضررش این است که ما بفهمیم این مُضر است، شبیه همین عوان یا عَسَس که جز به اصطلاح ضرر زدن و ظلم کردن همان‌طور که بعداً می‌گویید، کاری از دستش بر نمی‌آید.

«بود اندر باغ، آن صاحب جمال» یعنی آن زیباروی که در این مورد خداوند هست، در آن باغ بود. پس دارد می‌گوید که یک اتفاق بدی دنبال کرد یک نفر را و این شخص از ترسش وارد یک باغ مجهولی شد، ناشناسی شد که این باغ همین فضای یکتایی بود و معشوقش، آن زیباروی آنجا بود.

بود اندر باغ، آن صاحب جمال  
 کز غمش این در عَنَّا بُد هشت سال  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱)

که هشت سال، که به‌نظرم همین هشت سال اول زندگی‌ست، در غم بود انسان. «سایه او را نبود امکان دید»، سایه این معشوق، خداوند، بی‌نهایتش در ماست. تا زنده نشویم نمی‌توانیم ببینیم. تا در ذهنیم سایه‌اش را که



بی‌نهایت اوست و هشیاری خالص است، نمی‌توانیم ببینیم. «سایه او را نبود امکان دید» یعنی با ذهنش نمی‌توانست ببیند.

«همچو عَنقا وصف او را می‌شنید»، «عَنقا» همین‌طور یعنی سیمرغ. با ذهنمان راجع به سیمرغ می‌شنویم، ولی تا زنده نشویم به بی‌نهایت خداوند، نمی‌توانیم سیمرغ را بشناسیم. سیمرغ در واقع همین انسان هست که تبدیل می‌شود به بی‌نهایت خداوند.

وقتی خداوند در انسان به بی‌نهایتش زنده می‌شود، این موجود می‌شود سیمرغ و این ریشه‌داری که الآن هم داشتیم می‌گفت کوه باید باشی و قاف باید باشی، کوه قاف باید باشی، یعنی ریشه‌دار بودن بی‌نهایت در زندگی به طوری که تندباد و نمی‌دانم چیز خوب می‌آید و ما عاشقش می‌شویم و از جا درمی‌رویم و حرص داریم، این‌ها همه از بین می‌روند.

پس سایه او را امکان دید نبود، سایه خداوند را امکان دید نیست مگر به آن زنده بشویم. مانند عَنقا فقط توصیفش را شنیده بود و در دفتر سوم برای این‌که یادآوری کنم، این سه بیت را آورده که آن‌جا هم می‌گوید هفت سال. می‌گوید «کان جوان»، این همین دفتر سوم است که بقیه‌اش این‌جا شروع شده. این سه بیت آخر دفتر سوم است، همین جوان است.

## کان جوان در جُست و جو بُد هفت سال

### از خیال وصل گشته چون خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۰)

### سایه حق بر سر بنده بُود

### عاقبت جوینده یابنده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۱)

### گفت پیغمبر که چون کوبی دَری

### عاقبت زان در بُرون آید سَری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲)

«کان جوان در جُست و جو بُد هفت سال»، الآن دیدید هشت سال بود. پس کاملاً مشخص است که مولانا اشاره می‌کند به هفت، هشت سال اول زندگی. هفت، هشت فرق نمی‌کند ده، حدود مهم است. «از خیال وصل گشته چون خیال».



سایه حق بر سر بنده بُود

عاقبت جوینده یابنده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۱)

گفت پیغمبر که چون کوبی دَری

عاقبت زان در بُرون آید سَری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲)

پس این جوانی که درباره‌اش صحبت می‌کنیم، جوان نماد هرکدام از ماست. آن‌جا این‌طوری بوده، هفت سال در جست‌وجو بود و از خیال وصل مثل خیال لاغر شده بود. مولانا راهنمایی می‌کند که اگر باید به وصال خداوند بررسی نسبت به من‌ذهنی باید لاغر بشوی، لاغر بشوی، لاغر بشوی یعنی همانندگی‌هایت را بیندازی.

من کوچک‌تر بشود و اگر انسان فضا را باز کند سایه خداوند بر سر آدم باشد، جوان فرق نمی‌کند که زن یا مرد در هر سنی، الآن همین جوان است.

«سایه حق بر سر بنده بُود»، اگر فضا را باز کنیم سایه خداوند بر سر ما باشد، جست‌وجو کنیم حتماً پیدا می‌کنیم، «عاقبت جوینده یابنده بُود».

می‌گوید پیغمبر فرمود اگر کسی دَری را بکوبد، در خدا را چجوری می‌کوبی؟ با فضاگشایی. هی فضا باز می‌کنی، فضا باز می‌کنی، فضا باز می‌کنی.

گفت پیغمبر که چون کوبی دَری

عاقبت زان در بُرون آید سَری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲)

بالاخره زندگی جواب می‌دهد. این را هم که خواندیم.

«... عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ۖ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ ۗ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ»

«... شاید چیزی را ناخوش بدانید و در آن خیر شما باشد و شاید چیزی را دوست داشته باشید و برایتان ناپسند افتد. خدا می‌داند و شما نمی‌دانید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۶)



این آیه بسیار مهم است، نشان می‌دهد که زندگی با قضا و کن‌فکان یا خداوند با قضا و کن‌فکان زندگی ما را اداره می‌کند. اتفاقاتی می‌افتد که از نظر قضاوت ذهنی ما بسیار ناخوش‌آیند است درحالی‌که همه این‌ها به‌نفع ماست و اتفاقاتی هم هست که ما با ذهنمان بسیار می‌پسندیم، عالی است، خیلی خوشحالیم درحالی‌که به‌ضرر ماست.

و «خدا می‌داند و شما نمی‌دانید»، یعنی همیشه باید فضا را باز کنید. گفتیم پیغام را بگیرید، نه این‌که یکی را خوشحال بشوید، یکی را بنالید. نه. این درست نیست. پس دنباله داستان را از دفتر چهارم ادامه می‌دهیم.

**جز یکی لُقیَه که اوّل از قضا  
بر وی افتاد و شد او را دلربا**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳)

**بعد از آن، چندان که می‌کوشید او  
خود مجالش می‌نداد آن تُندخُو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴)

**نه به لابه چاره بودش، نه به مال  
چشم‌پُری و بی‌طمع بود آن نهال**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵)

لُقیَه: یک بار دیدن

چشم‌پُری: بی‌نیاز، بی‌توقع، سیر

نهال: درخت جوان نو رسته، درختی که تازه کاشته شده باشد.

خُب یک بار دیده بود. پس راجع به جوانی صحبت می‌کنیم که نماد هرکدام از ما انسان‌هاست. می‌گوید که ما یک بار آن معشوق را دیده بودیم که الآن این جوان موردِ قصه ما وارد باغ شد در اثر ترس و اتفاق بدی که عوان ذهن دنبالش می‌کرد.

«جز یکی لُقیَه»، لُقیَه یعنی یک بار دیدار، یک بار دیدن؛

چشم‌پُری یعنی بی‌نیاز، بی‌توقع؛

نهال: درخت جوان.



این نَهال هم باز هم به اصطلاح در واقع کشت اول است که اگر کشت ثانی را ما یک کمی تخفیف بدهیم و بگذاریم پژمرده بشود، کشت اول شروع می‌کند در ما رویدن.

## جز یکی لقیه که اوّل از قضا بر وی افتاد و شد او را دلربا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳)

پس ما یک بار این معشوق را که خداوند است یا زندگی است دیده‌ایم، آن هم در است. از قضا یک بار دیده‌ایم و دل ما را ربوده و ما می‌دانیم که عاشق چه کسی هستیم، ولی ظاهراً گول خوردیم.

دراثر دید همانیدگی‌ها همان‌طور که گفتیم، «سحر» شدیم. ما فکر می‌کنیم عاشق چیزهای این جهانی هستیم که ذهن نشان می‌دهد، دراصل ما عاشق زندگی هستیم، عاشق خودمان هستیم که از جنس او هستیم.

بعد می‌گویند که پس از آن یک بار دیدار که روز الست اتفاق افتاده بود، «بعد از آن، چندان که می‌کوشید او»، یعنی این جوان می‌کوشید، «آن تَنَدُخُو» که نماد خداوند است، مجالش نمی‌داد، چرا؟ برای این که همه‌اش با ذهن می‌کوشید. «خود مجالش می‌نداد آن تَنَدُخُو».

«نه به لابه چاره بودش، نه به مال». ما فکر می‌کنیم که خداوند را می‌توانیم با لابه، زاری، ناله، تو را خدا رحم کن، وصل بشو به من، «نه به لابه»، این‌ها لابه از اداهای من‌ذهنی‌ست. «نه به مال»، مال هم باز هم فن من‌ذهنی‌ست، حقه‌بازی من‌ذهنی‌ست.

«نه به لابه چاره بودش، نه به مال»، برای این که آن معشوق، خداوند، هم چشم‌سیر است، هم بی‌طمع است. پس این نَهال یا خداوند خودش را به ما نشان نمی‌دهد، با لابه و به مال نشان نمی‌دهد برای این که چشم‌پر است. حالا این چشم‌پری و بی‌طمعی می‌تواند خوی ما باشد، در غزل هم بود، «خُلُقِ حَسَنِ بگریزی». «چشم‌پُر و بی‌طمع»، در این جا هم می‌گوید «آن نَهال». اگر بخواهی آن، یواش‌یواش شروع کنیم به کشت اول، باید چشم‌پر و بی‌طمع باشیم. خب ادامه می‌دهیم. مولانا می‌گوید:

## عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی حق بی‌آلود اوّل کارش، لبی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶)



## چون بدان آسیب در جست آمدند

پیش پاشان می نهد هر روز بند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۷)

## چون در افگندش به جست و جوی کار

بعد از آن در بست که کابین بیار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۸)

می گوید که رسیدن به خداوند درست شبیه عاشق هر پیشه و مطلبی شدن است. در این جا مطلب یعنی مطلوب. عاشق هر حرفه ای و مطلوبی، یک چیزی که خوشش می آید، اول خداوند یک مزه ای می گذارد که بچشد هر چیزی در این عالم.

وقتی با آن آسیب، با آن برخورد «در جست آمدند»، شروع کردند به جست و جو، هی مرتب پیش پاشان بند می نهد. می گوید باید از این چالش ها و از این مانع ها بگذری.

وقتی انسان شروع می کند به جست و جو کردن، یک جایی در را می بندد، می گوید باید مهریه بدهی. درست تمثیلش این است که دختر را به پسر نشان می دهند، پسر عاشق می شود. بعد دیگر خانواده دختر در را می بندد، باید مهریه بدهی، شیربها بدهی، این قدر باید بدهی.

پس بنابراین در مورد خداوند هم همین است. مزه اش را انداخته در دهان ما و با آن آسیب اولیه، همان جا که اول عاشقش شدیم، هم همین طور ما عاشق هستیم، جست و جو می کنیم. هی به این دست می زنیم، به آن دست می زنیم، به این می چسبیم، فکر می کنیم خداوند است. بعد هر روز مانع می گذارد و وقتی به اندازه کافی افتادیم به جست و جو، مولانا خواندیم، الآن می گوید که کل من ذهنی را باید بدهی، کابین بده.

ما هم که حاضر نیستیم کابین بدهیم. خُب کابین نمی دهید، به پسر می گویند دختر هم نمی دهیم. من ذهنی را نمی دهی، پس از حضور هم خبری نیست، می گوید:

هم بر آن بو می تَنند و می روند

هر دمی راجی و آیس می شوند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۹)



هر کسی را هست اُمید بَری  
که گشادندش در آن روزی دَری  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۰)

باز در بستندش و، آن دَرپرست  
بر همان اُمید آتش پا شده‌ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱)

راجی: امیدوار

آیس: ناامید

دَرپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.

آتش پا: شتابان و تیزرو

و راجی یعنی امیدوار؛ و آیس یعنی ناامید؛ دَرپرست یعنی پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود هست؛ آتش پا: شتابان و تندرو و تیزرو.

پس می‌گوید که مثل عاشقان این جهانی که «بر آن بو می‌تند و می‌روند»، حالا منظورش همین رفتن به دنبال است است، زنده شدن به زندگی‌ست. بر آن بوی اولیه می‌تند و می‌روند، ولی هر لحظه امیدوار و ناامید می‌شوند. می‌بینید که ما یک مدتی، الآن هم که کار می‌کنیم، یک مدتی امیدوار می‌شویم و ناامید می‌شویم، امیدوار می‌شویم و ناامید می‌شویم، پس باید ادامه بدهیم. می‌دانیم که کابین می‌خواهند، من ذهنی را باید بدهیم، یواش یواش همانندگی‌هایمان را بیندازیم، بشناسیم.

می‌گوید که «هر کسی را هست اُمید بَری»، هر کسی یک میوه‌ای را، یک باری را به اصطلاح امید دارد که از آن در، روزی را برایش مهیا دیده‌اند. «باز در بستندش و، آن دَرپرست»، در مورد ما در را بسته‌اند. «دَرپرست» یعنی کسی که در را می‌پرستد و درپرستی به نظر من واژه مهمی‌ست.

نشان می‌دهد که ما الآن که ذهن پرست شدیم، یک کمی اشتباه می‌کنیم که این ذهن در است، به سوی خداوند است و ما باید پرستش محتوای ذهن را بگذاریم کنار و «آتش پا» شدن، آتش پا شدن یعنی تندتند رفتن، عجله کردن و این ذهن پرستی و عجله ما در ذهن درواقع نشان این است که ما عاشق یک چیز دیگر هستیم، ولی راه را غلط می‌رویم.



این علتش این است که در بسته شده. درست مثل این که انسان مثلاً رانندگی می کند، یک تابلویی می بیند می گوید فلان شهر مثلاً صد کیلومتر مانده، عاشق این تابلو بشود و همان جا بایستد به جای رفتن. ما هم عاشق ذهن شدیم، ولی نمی دانیم که این ذهن فقط در است و درپرست شدیم. درپرست و آتش پا دوتا حالتی است که در ذهن برای ما صورت گرفته و درست نیست.

مولانا می خواهد ما توجه کنیم که چون در بسته شده، از ما کابین می خواهند. از ما یک چیزهایی می خواهند که در را باز کنند. درپرستی و ذهن پرستی به درد ما نمی خورد و عجله کردن در ذهن، شتاب داشتن در ذهن کمک نمی کند.

پس این یک برداشتی از این «باز در بستندش و، آن درپرست»، درپرست ما هستیم و منظور از درپرستی یعنی تقریباً کل بشریت در ذهن گیر کرده، برای این که نمی فهمد که این در باید باز بشود و درپرستی، ذهن پرستی، در ذهن ماندن غلط است و در ذهن عجله کردن به او کمک نمی کند.

باید در را باز کنند و در را خودش نمی تواند باز کند، در را باید یکی دیگر باز کند. پس درپرست نباید باشد، در بازکن پرست باید باشد. باید بداند که درپرستی برایش خوب نیست. حالا ابیات دیگر هست که روشن می کند قضیه را.

## چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان

### خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۲)

## مر عَسَس را ساخته یزدان سبب

### تا ز بیم او دود در باغ، شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳)

## بیند آن معشوقه را او با چراغ

### طالب انگشتی در جوی باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴)

این سه بیت مهم است. می گوید که وقتی که آن جوان یک دفعه وارد باغ شد، پایش به گنج خورد، چرا؟ معشوقش را دید. برای اولین بار که مرکز ما عدم می شود و خیلی از اوقات به این علت عدم می شود که یک ترس از یک



چیزی، یک وضعیت بدی، ما را هل می‌دهد به‌سوی فضاگشایی، یعنی پناه آوردن به خدا، یعنی ما ناامید می‌شویم از تمام چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد.

دیگر درپرستی را می‌گذاریم کنار، واقعاً می‌فهمیم که در را باید یکی باز کند، ما نمی‌توانیم باز کنیم، چون همه چیز در ذهن به‌نظر می‌آید که در را می‌خواهد ببندد.

«چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان»، وقتی وارد باغ شد و معشوقش را دید، خوشحال شد، پایش رفت به گنج ناگهان، افتاد درون گنج و متوجه شد که خداوند «عَسَس» را، یعنی داروغه را سبب قرار داده. داروغه که درواقع منبع بدی است و آزاررسانی است، آن را سبب قرار داده تا از ترس او در شب ذهن، در شب این دنیا بدود به باغ.

حالا، همان‌جاست که این آیه را در تیتراژ آورده که شما ممکن است که حوادث بد را خیلی بد بشمارید، ولی حادثه بد شما را و درد شما را هل می‌دهد به فضای یکتایی. شما می‌توانید فضا را باز کنید، خودش هم بعداً توضیح می‌دهد.

پس در شب دنیا، در شب ذهن، ترس از عَسَس او را به‌سوی باغ راهنمایی کرده و «ببند آن معشوقه را او با چراغ». وقتی وارد باغ شد، متوجه شد که معشوقش که خداوند است، با چراغ دنبال انگشتری‌ست در جوی باغ. این یعنی چه؟ یعنی شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید به هر دلیلی، که البته می‌بینید که حوادث بد است که سبب این می‌شود، برای این‌که حوادث خوش برای من‌ذهنی که برخوردار از شهوت چیزها و شهوت قدرت و نمی‌دانم نعمت‌ها و این‌هاست، که اولاً من‌ذهنی که قدرشناس نیست، شکرگزار نیست.

یک موجود سرکشی‌ست و قانع‌نشوی‌ست به‌طور کلی، شکر نمی‌کند و همیشه می‌گوید کم است. فرعون است، خلاصه، ولی وقتی سختی می‌آید در اثر غلبه من‌ذهنی، ما وارد فضای یکتایی می‌شویم، یعنی مرکز را عدم می‌کنیم. متوجه می‌شویم که معشوق ما که خداوند است با چراغ، چراغ هم همین فضای گشوده‌شده‌است، در جوی باغ دنبال انگشتری حضرت سلیمان هست. ما هم حضرت سلیمان هستیم، یعنی دنبال انگشتری‌ست که پیدا کند، انگشت ما بکند، ما بشویم حضرت سلیمان.

«مر عَسَس را ساخته یزدان سبب»، یعنی حادثه بد را خداوند سبب ساخته تا از ترس او بدود در باغ، باغ یکتایی، در شب دنیا و متوجه بشود که معشوقش یعنی خداوند در جوی باغ که از آن‌ور می‌آید، از غیب می‌آید با یک چراغی، حالا چراغ همین فضای گشوده‌شده ماست و درواقع گردنده هم در آب ما هستیم؛ یعنی خداوند به‌وسیله ما با چراغ فضاگشایی دائماً دنبال انگشتری پادشاهی ماست، یعنی می‌خواهد ما را پادشاه بکند هر لحظه.





## ببند آن معشوقه را او با چراغ طالب انگشتری در جوی باغ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴)

این بیت مهم است. با این بیت شما متوجه می‌شوید که خداوند لحظه‌به‌لحظه با چراغ فضای گشوده‌شده به‌وسیلهٔ ما که خودش هستیم، می‌خواهد که ما انگشتری را پیدا کنیم.

انگشتری حضور را بکنیم در انگشتمان، پادشاه بشویم و ما بلد نیستیم، یعنی وارد باغ نمی‌شویم. دائماً می‌خواهیم عوان ما را دنبال کند، بگوید دزدی، چون از جنس او هستیم.

امروز هم خواندیم، گفت به‌وسیلهٔ این مأموری که در مرکز تو هست، عوانان دیگر به تو دست پیدا می‌کنند، ولی اگر عوانان ما را اذیت می‌کنند، ما وارد باغ بشویم ولو از ترس، متوجه می‌شویم که یک حقیقتی وجود دارد که ما در ذهن هم‌هاش غافل بودیم از آن و آن این است که خداوند می‌خواهد ما را شاه کند، شاه جهان کند، به خودش زنده کند.

پس حوادث بد است که بیشتر اوقات برای بشر سبب می‌شود که انسان در اثر فشار وارد فضای یکتایی بشود و این شخص دارد به عَسَس دعا می‌کند که سبب شده که فرار کند به باغ.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



پس قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس  
با ثنای حق، دعای آن عَسَس  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵)

که زیان کردم عَسَس را از گریز  
بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶)

از عَوانی مر ورا آزاد کن  
آنچنانکه شادم، او را شاد کن  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷)

پس این جوان که نماد هرکدام از ماست، وقتی به باغ یکتایی رسید، پایش به گنج خورد، خیلی خوشحال شد که یک حادثه بد سبب شده از ترس وارد باغ بشود. پس بنابراین از ذوقش که به معشوق رسیده بود، می‌داند یکی از خاصیت‌های زنده شدن ما به زندگی ذوق است، ذوق، ذوق آفریدن، ذوق زنده بودن، هرچور ذوقی که مزه زندگی را ما می‌چشیم.

«آن نَفَس» یعنی آن دم، درحالی‌که شکر خدا را می‌کرد، به آن «عَسَس» یعنی داروغه هم دعا می‌کرد و این نشان می‌دهد که ما اگر درست بفهمیم، این حوادث بد که اتفاق می‌افتد، واقعاً چیزی به ما یاد می‌دهد و اگر آن را یاد بگیریم، ممکن است که دیگر آن کار را نکنیم. گاهی اوقات حوادث ناهنجار جمعی رخ می‌دهد، مثل جنگ بزرگ که اجتناب‌ناپذیر است و از آن یاد می‌گیریم.

و این شخص هم متوجه بود که یک چالش بد او را به معشوقش رسانده و عَسَس که منبع این ضرر است، سبب شده و دعا می‌کرد و می‌گفت که بله، زیان رساندم به عَسَس، چون اگر عَسَس، داروغه من را می‌گرفت مثلاً از من یک پولی می‌گرفت به‌عنوان جریمه، ندادم من، دررفتم. و خدایا «بیست چندان» به او بده و از این «عَوانی»، یعنی از این داروغگی او را آزاد کن. از این خاصیت مردم‌آزاری او را آزاد کن، که می‌دانیم من‌ذهنی ما کارش مردم‌آزاری است، اذیت است، هیچ کار خیری از آن بر نمی‌آید.

پس «از عَوانی مر ورا آزاد کن». آن‌طور که من شادم، او را هم شاد کن. شاد شدن من‌ذهنی البته منحل شدنش است، فروریختنش است برای ما، حالا. همین‌طور دعا می‌کند، می‌گوید:



سعد دارش این جهان و آن جهان  
از عوانی و، سگی اش و رهان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸)

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا  
که هماره خلق را خواهد بلا  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹)

گر خبر آید که شه جرمی نهاد  
بر مسلمانان، شود او زفت و شاد  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۰)

ور خبر آید که شه رحمت نمود  
از مسلمانان فگند آن را به جود  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱)

ماتمی در جان او افتد از آن  
صد چنین ادبارها دارد عوان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲)

او عوان را در دعا درمی کشید  
کز عوان او را چنان راحت رسید  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳)

زفت: درشت، بزرگ، ستبر، ضخیم، در اینجا منظور، سرحال و بانشاط شدن است.

می گوید که «این جهان و آن جهان» کار را بر او خجسته کن برای عوان و از این عوانی، از این داروغگی و سگی اش  
او را آزاد کن.

همین طور که می بینید این داروغگی و عوانی که مأمور اجرای مثلاً گرفتن خراج یا جور و جفا دادن به مردم بودند  
این عوانان، که من ذهنی را هم به عوان تشبیه می کند مولانا. می گوید از خاصیت سگی اش او را آزاد کن.



می‌گوید که گرچه که خُویِ او این است که «ای خدا» برای خلق بلا می‌خواهد. پس من‌ذهنی برای خلق بلا می‌خواهد. از این ابیات ما متوجه می‌شویم که عَوانی یا من‌ذهنی داشتن چقدر مضر است و همه ما در واقع حالت عَوانی داریم، به همدیگر صدمه می‌زنیم. داریم یاد می‌گیریم.

## گرچه خُویِ آن عَوان هست ای خدا که هماره خلق را خواهد بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۹)

می‌گوید اگر خبر بیاید که شه جرمی بر مسلمانان نهاده که بروید این‌ها را اذیت کنید، این عوان خیلی خوشحال می‌شود و محکم می‌شود و سرحال می‌آید به اصطلاح، ولی اگر خبر بیاید که شاه بخشید، رحمت کرد بر مسلمانان و آن را از روی بزرگواری‌اش و بخششش بخشید، این عوان یعنی داروغه که البته اسم اصلی‌اش همین عوان هست، ماتم می‌گیرد، غصه می‌خورد، جانش کم می‌شود. چون جانش به اذیت کردن زفت است به اصطلاح، قوی و محکم است و از این بدبختی‌ها عَوان که نماد من‌ذهنی است، زیاد دارد.

## او عَوان را در دعا درمی‌کشید کز عَوان او را چنان راحت رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۳)

می‌گوید او دعا می‌کرد مرتب به عوان که از عوان این لطف و راحتی به او رسیده بود. عوان را اگر نماد من‌ذهنی و من‌های ذهنی بگیرید، می‌بینید من‌ذهنی ما به ما ضرر می‌زند. وقتی ضرر می‌زند، ما پشیمان می‌شویم، ملامت می‌کنیم و می‌رویم در خاصیت‌های من‌ذهنی. به جای این باید ما فضا را باز کنیم و بگوییم که این من‌ذهنی من و من‌های ذهنی دیگران چرا به من لطمه می‌زنند و از این من چه یاد می‌گیریم؟ نه فقط ناله کنیم و واکنش نشان بدهیم و ملامت کنیم و این‌ها.

الآن آن چیزی که من یاد می‌گیرم چیست؟ و اگر آن را ما یاد بگیریم، متوجه می‌شویم که با فضاگشایی وارد فضای یکتایی می‌شویم و آن شخص را که یا آن عوان را، آن من‌ذهنی را که این اتفاق بد را برای ما به وجود آورده دعا می‌کنیم مثل این شخص.

این یک نگاه بسیار متفاوتی است از نگاه من‌ذهنی به‌طور متداول که زیر دید سحرآمیز همین همانیدگی‌هاست. ما فکر می‌کنیم اگر کسی یک اتفاق بدی برای ما به وجود می‌آورد، باید لعن و نفرین کنیم، بزنییم، بکشیم و می‌بینید که مولانا نظر دیگری دارد. می‌خوانیم حالا.



بر همه زهر و، بر او تریاق بود  
آن عوان پیوند آن مشتاق بود  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴)

پس بد مطلق نباشد در جهان  
بد به نسبت باشد، این را هم بدان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵)

در زمانه هیچ زهر و قند نیست  
که یکی را پا دگر را بند نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۶)

می‌گوید این عوان، این من‌ذهنی بر همه زهر بود، ولی بر او پادزهر بود، بر او درمان‌کننده بود، برای این‌که آن عوان سبب شده بود که پیوند او و دلبرش به‌وجود بیاید، این وصل به‌وجود بیاید.

الآن مولانا مطلب مهمی را به ما می‌گوید. می‌گوید «بد مطلق» در جهان نیست که بگویی یک چنین چیزی وجود دارد که اگر اتفاق بیفتد، حتماً بد مطلق است. و بد نسبی است و ممکن است که یک حادثه‌ای برای یکی بد باشد، برای یکی خوب باشد. «در زمانه هیچ زهر و قند نیست»، پس در زمانه هیچ زهر و قند وجود ندارد «که یکی را پا»، برای دیگری «بند» است. خودش مثال می‌زند.

مر یکی را پا، دگر را پای‌بند  
مر یکی را زهر و، بر دیگر چو قند  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷)

زهرِ مار، آن مار را باشد حیات  
نسبتش با آدمی باشد مَمات  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۸)

خلقِ آبی را، بُود دریا چو باغ  
خلقِ خاکی را بُود آن مرگ و داغ  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۹)



مَمَات: مرگ

پس بنابراین یک وضعیت، یک حادثه برای یکی پاست، برای دیگری پابند است و برای یکی زهر، برای دیگری چو قند است. مثال می‌زند که زهرِ مار برای مار بسیار خوب است، چون محافظتش می‌کند، ولی نسبتش به انسان اگر وارد بدن انسان بشود، آن را می‌کشد، معنایش مرگ است. پس بنابراین زهرِ مار نسبی است، یعنی مار زهرش را بگیرد نسبی است. برای مار خوب است، برای ما بد است.

و الآن خودش می‌گوید «خلقِ آبی» یعنی تمام مخلوقات آبی مثل ماهی، دریا مثل باغ است، اما برای مرغ خاکی مثل مرغ خانگی آب «مرگ و داغ» است. البته می‌توانید این را نمادگونه بگیرید که کسی که اهل حضور است، «خلقِ آبی» است، دریای زندگی، فضای یکتایی مثل باغ است. برای «خلقِ خاکی» که اهل ذهن هستند، دریا مثل «مرگ و داغ» است. درست است؟ می‌گوید که

**همچنین بر می‌شمر ای مردِ کار  
نسبت این، از یکی کس تا هزار**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۰)

**زید، اندر حق آن شیطان بُود  
در حق شخصی دگر، سلطان بُود**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۱)

**آن بگوید: زید صدیق سنیست  
وین بگوید: زید، گبر گشتنیست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۲)

مردِ کار: انسان لایق

صدیق: امین، درستکار، نیکومنش  
گبر: کافر

باز هم مثال می‌زند. می‌گوید که همین‌طور ای مرد لایق، «ای مردِ کار»، مرد کار کسی است که از نظر زندگی کار می‌کند در جهت زنده شدن به زندگی. کار اصلی ما همین است در جهان. می‌گوید «ای مردِ کار» همین‌طوری



می‌شمار، ببین که این چیزی که من می‌گویم در مورد همه انسان‌ها صادق است. انسان‌ها را در نظر بگیر که هر انسانی یک چیزی را می‌گوید بد است، ولی همان چیزی را که می‌گوید بد است، یکی دیگر می‌گوید خوب است. پس بد مطلق در جهان نیست، یعنی هیچ اتفاقی نیست که در جهان بد مطلق باشد و الآن می‌خواهد به یک جایی برسد که بد مطلق موقعی است که ما من‌ذهنی داریم و با دید ذهن می‌بینیم و الآن پایان این قسمت می‌گوید که تو باید چشم را از مردان حق قرض کنی یا از خود زندگی قرض کنی ببینی.

مثال دیگری که می‌زند، می‌گوید «زید» در حق یکی شیطان است. یکی «زید» را شیطان می‌بیند، یکی او را سلطان می‌بیند. سلطان در این‌جا انسان معنوی است. مولانا سلطان است، برای این‌که انسان معنوی است. هرکسی که از دست همه همانیدگی‌ها راحت شده، سلطان است. درست است؟

و می‌گوید زید یعنی یک شخصی، یکی می‌گوید: این شیطان است. او آن‌طوری می‌بیند. یکی دیگر می‌گوید: نه، این سلطان است. یکی می‌گوید: این «صدیق سنی‌ست»، یعنی این یک آدم راستین بزرگوار است. «صدیق» یعنی بسیار راستگو و راستین. «سنی» یعنی بلندمرتبه، ولی این یکی می‌گوید که نه، زید کافر کشتنی است.

## زید یک ذات است، بر آن یک جنان او برین دیگر همه رنج و زیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳)

گر تو خواهی کو تو را باشد شکر  
پس ورا از چشم عشاقش نگر  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴)

منگر از چشم خودت آن خوب را  
بین به چشم طالبان، مطلوب را  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵)

جنان: قلب، دل. جنان: سپر. جنان: باغ و بوستان

«زید یک ذات است، بر آن یک جنان» حالا بخوانیم این را، هم «جنان» می‌توانیم بخوانیم هم «جنان». جنان به معنی سپر هست که می‌تواند تکیه‌گاه باشد، یا به معنی قلب هم هست. جنان بخوانیم یعنی باغ.



زید یک ذات است، بر آن یک جنان  
او برین دیگر همه رنج و زیان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳)

گر تو خواهی کو تو را باشد شکر  
پس ورا از چشم عشاقش نگر  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۴)

منگر از چشم خودت آن خوب را  
بین به چشم طالبان، مطلوب را  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵)

جنان: قلب، دل، جنان: سپر، جنان: باغ و بوستان

پس می‌گوید زید یک ذات است، ذات خداوندی است. برای یکی به صورت، چون این‌ها ذهن همانیده دارند و ذهن من‌ذهنی دارند، برای یکی تکیه‌گاه است. اگر جنان بخوانید، به معنی سپر هست، بر دیگری رنج و زیان است. می‌گوید اگر تو می‌خواهی زید به تو شکر باشد، حالا زید را دارد می‌برد به خداوند، شما باید با چشم عشاقش به او نگاه کنید. پس چشم خودت یعنی چشم من‌ذهنی خودت.

منگر از چشم خودت آن خوب را  
بین به چشم طالبان، مطلوب را  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۵)

می‌گوید با چشم خودت آن زیبارو را نگاه نکن، بلکه به چشم طالبان و عاشقان آن مطلوب را ببین. حالا بقیه‌اش را هم بخوانیم.

پس جنان اگر بخوانیم یعنی قلب؛

جنان یعنی سپر؛

جنان یعنی باغ و بوستان که ما این‌جا جنان خواندیم به معنی تکیه‌گاه، سپر در این‌جا.





خلاصه مطلب و جان کلام این‌جا این هست که هر چیزی در این جهان با ذهن می‌بینیم، نسبی هست. نمی‌تواند بدِ مطلق باشد و بدِ مطلق اصلاً نداریم، درحالی‌که ذهن گاهی اوقات بدِ مطلق می‌بیند، می‌گوید این چیز بد است. خیلی‌ها می‌گویند این چیز، یک چیز بد است.

بدِ مطلق ما در جهان نداریم. این از کجا آمد؟ این‌که طرز نگاه ما به یک چیز بستگی به ما دارد و الآن می‌گوید اگر می‌خواهی درست ببینی، بهتر است با چشم خداوند ببینی، با چشم عاشقان ببینی، با چشم خودت نبین. پس «منگر از چشم خودت» یعنی با چشم من‌ذهنی‌ات آن زیباروی را، «بین به چشم طالبان، مطلوب را». طالبان کسانی هستند که چشم زندگی دارند. مطلوب هم خود زندگی است، خداوند است. بعد دوباره می‌گوید:

**چشم خود بر بند ز آن خوش‌چشم، تو**

**عاریت کن چشم از عشاق او**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶)

**بلک ازو کن عاریت چشم و نظر**

**پس ز چشم او به روی او نگر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

**تا شوی ایمن ز سیری و ملال**

**گفت: کان الله له زین ذوالجلال**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸)

خوش‌چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل، در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.

سیری: دل‌سیری، دلتنگی

چشم خود یعنی همین چشم من‌ذهنی‌ات، دیدن برحسب همانیدگی‌ها. می‌گوید این را بر بند. «خوش‌چشم» باز هم خداوند است، زندگی است که این‌ها را برای چه می‌گوید؟ این‌ها برای این‌که جوان وارد باغ شده.

بعضی از ما فکر می‌کنیم وارد باغ شده، تمام شده، ولی الآن مشکلات جوان و پس از وارد باغ شدن مولانا می‌خواهد به ما بگوید که، حالا خواهیم دید که این جوان وقتی معشوقش را می‌بیند، آیا واقعاً برمی‌گردد دوباره با چشم خودش می‌بیند یا چشم معشوقش را چشم خودش می‌کند؟



و وقتی نگاه می‌کرد به داروغه، به او دعا می‌کرد. می‌گفت او باعث شد که من وارد باغ بشوم، ولی الآن که وارد باغ شده، وضع عوض شده. پیش خداوند است، الآن خواهیم دید که متأسفانه بی‌ادبی می‌کند و دوباره برمی‌گردد با ذهنش می‌بیند.

برای همین است که مولانا هم مرتب دارد می‌گوید که این چشم خودت را بگذار کنار وقتی وارد باغ شدی. «چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو»، یعنی از چشم خداوند، چشم خودت را ببند، چشم او را بگیر.

عاریت کن اول چشم از عشاق او یعنی از مولانا قرض کن، بلکه حالا، مولانا را هم بگذار کنار، از خودش چشم و نظر بگیر، یعنی وقتی به معشوق رسیدی، دیگر دید خودت را کنار بگذار. «بلک ازو کن عاریت چشم و نظر». «پس ز چشم او» یعنی خداوند، زندگی، به روی او یعنی خداوند بنگر.

«تا شوی ایمن ز سیری و ملال»، یکی از مشکلات من‌ذهنی سیر شدن است. ما با چشم من‌ذهنی که من‌های ذهنی را تجسم می‌کنیم، نگاه می‌کنیم، بالاخره سیر می‌شویم. می‌گوید اگر با چشم خداوند نگاه کنی، شما از سیری و خستگی خلاص می‌شوید، ایمن می‌شوید.

شما می‌گویید من این معشوق زمینی را هر روز می‌بینم دیگر، خسته شدم، چقدر ببینم، دیگر دیدم دیگر. چیز تازه‌ای وجود ندارد، همین معشوق دیروزی است. این سیری و ملال است. اگر شما از جنس زندگی بودید، او را هم زندگی می‌دیدید، سیری امکان نداشت. بنابراین این حدیث را می‌آورد که

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست»

(حدیث)

«گفت: كَانَ اللَّهُ لَهُ زَيْنُ ذَوَالْجَلَالِ»، یعنی خداوند گفته هرکسی برای من باشد، من هم برای او هستم. «هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست». حدیث مهمی‌ست. این سه بیت هم قبلاً خواندیم، در مورد همین «كَانَ اللَّهُ لَهُ» برای این‌که می‌گوید که

گفته او را من زبان و چشم تو  
من حواس و من رضا و خشم تو  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

رَوَّكَ بِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبْصِرُ تَوِي  
سِرِ تَوِي، چه جای صاحب سِرِ تَوِي  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

## چون شدی مَن کانَ لَیْلَه از وَلَه من تو را باشم که کانَ اللهُ لَه (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

ولَه: حیرت

پس می‌گوید، دارد به این اشاره می‌کند در سه بیت بالا، می‌گوید که شما باید چشم و گوش را از خداوند بگیرید، چجوری؟ حالا چرا این‌ها را می‌گوید؟ برای این‌که گفتم این شخص یک بار مرکزش را عدم کرده، حالا یک حادثه بدی سبب شده این وارد باغ بشود و معشوق را ببیند.

شما هم ممکن است بارها معشوق را دیده‌اید، یعنی به خدا وصل شده‌اید، ولی اتصالاتن برقرار نمانده، برای این‌که نخواستید به وسیله گوش او بشنوید، به وسیله چشم او ببینید. وقتی او را دیدی، نگفتی که من دیگر برای تو هستم.

برای ذهن و من‌ذهنی و نمی‌دانم همانیدگی‌ها و باورهای ذهنی‌ام نیستم. درست است؟ و الآن خواهیم خواند، اگر رسیدیم که این عاشق متأسفانه خیلی بی‌ادب است، ولی فکر می‌کند خیلی مؤدب است و مولانا دارد توضیح می‌دهد که متأسفانه ما هم مثل این جوان بی‌ادب هستیم.

حالا اگر ادب داشته باشد، از حالا می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که می‌گوید که من دیگر فکر ذهنی‌ام را می‌اندازم دور، کما این‌که مرتب می‌بینیم، مولانا دارد می‌گوید. این‌ها را باید خیلی بخوانیم ما.

«چشم خود بر بند» یعنی چه؟ یعنی چشم من‌ذهنی‌ات را بگذار کنار. «خوش چشم»، خوش چشم معشوق است. «عاریت» کن، قرض بگیر. اول از مولانا قرض بگیر، بلکه هم بعداً از خودش بگیر، یعنی نایست. بالاخره باید از خودش چشم و نظر بگیری و با چشم او به روی او نگاه کنی.

خُب این‌ها مهم است دیگر. تا از سیری و خستگی نگاه کردن به وسیله من‌ذهنی که شما به هرچه نگاه می‌کنید، رها بشوید و اگر دیدی، بگو که من فقط برای تو هستم. بله؟ و خلاصه خداوند می‌گوید، گفته که من زبان و چشم تو می‌شوم، من حواس و من رضا و خشم تو می‌شوم. شما همه چیز را بسپار به من خلاصه.

تو با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی، برو خیالت راحت باشد و تو صاحب سِرِّ نیستی، تو سِرِّ من هستی. ای انسان، تو سِرِّ من هستی، راز من تو هستی. تو خودت را بسپار به من.

من رازم را برملا می‌کنم، آشکار می‌کنم به‌وسیله تو و اگر از عشق، از «وله» تو برای خدا بودی، خدا هم برای شما خواهد بود. این هم همین است که دنباله قصه دفتر چهارم جوان.

## چشم او من باشم و، دست و دلش تا رهد از مدبری‌ها مقبلش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۹)

## هر چه مکروه‌ست، چون شد او دلیل سوی محبوبت، حبیب است و خلیل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰)

مدبری: شقاوت و بدبختی

مقبل: روکننده به چیزی، خوشبخت

پس بنابراین می‌گوید که، پس خداوند، زندگی می‌گوید که چشم او یعنی انسان، اگر چشمش را بگذارد کنار، من می‌شوم و دست و دلش. هم ابزار کارش می‌شوم، هم وارد عملش می‌شوم، هم مرکزش می‌شوم تا از بدبختی‌ها این انسانی که به من روآورده، رها بشود. همین جوانی که وارد باغ شده.

بعد مولانا نتیجه می‌گیرد که هرکه مکروه است، یعنی دوست‌داشتنی نیست، اگر راهنما باشد به‌سوی محبوبمان، در این صورت دوست ماست، یار ماست. حالا خیلی مهم است که توجه کنیم که حوادث بد هستند که ما را به محبوبمان هدایت می‌کنند.

«هر چه مکروه‌ست، چون شد او دلیل» یعنی راهنما، به‌سوی محبوبت یعنی خداوند، او دوست است، حبیب است و خلیل است. خلیل هم به‌معنی دوست است، دوست ماست یعنی. پس بنابراین شما حوادث را نفرین نکنید.

همیشه حادثه که رخ می‌دهد، وضعیت که به‌وسیله ذهن نشان داده می‌شود، فضا را باز کنید، بگویید که این من را به کجا هدایت می‌کند؟ چه چیزی دارم یاد می‌گیرم؟ و از این‌جا داستان آن واعظ شروع می‌شود.



«تیترا»

«حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی»

یعنی واعظی بوده که وقتی می‌رفت بالای منبر، بیشتر آدم‌های خبیث را دعا می‌کرد.

اجازه بدهید این را هم سریع بخوانیم:

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی

قاطعان راه را داعی شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۱)

دست برمی‌داشت: یا رَبِّ رَحْمِ رَانَ

بر بَدَانِ و مُفْسِدَانِ و طَاغِيَانِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۲)

بر همه تَسْخُرْ كِنَانِ اهل خَيْرِ

بر همه كَا فِرْدِلَانِ و اهل دَيْرِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۳)

قاطعان راه: راهزنان و دزدان

تَسْخُرْ كِنَانِ: مسخره‌کنندگان

پس، حالا این داستان را چرا می‌گوید؟ برای این‌که جا بیندازد که شما اولاً با ذهنتان بدِ مطلق نیندیشید. نگویید که این بد، بدِ مطلق است، برای همه بد است. چه بسا این بد همین‌طور که در ابتدای قصه هم قسمتی از آیه را آورد، گفت که چه بسا اتفاقی می‌افتد که این به مصلحت ماست، منتها ما با ذهن، بی‌مرادی را می‌بینیم و خوشمان نمی‌آید.

چه بسا بی‌مرادی‌ها به نفع ما باشد و گفت خدا داناست و ما نمی‌دانیم. پس «قضا و کُنْ فَكَانَ» داناست، ما نمی‌دانیم. باید تسلیم بشویم، فضا را باز کنیم. معنی‌اش این نیست که ما عمل نکنیم، معنی‌اش این است که خردمندانه عمل نکنیم. فضا را باز کنیم با خرد زندگی وضعیت را ببینیم که این چه پیغامی به من دارد؟ من چه یاد می‌گیرم؟



خلاصه یک واعظی بوده وقتی می‌رفت بالای منبر، هم‌اش به اصطلاح آن کسانی که راه مردم را می‌زدند، منحرف می‌کردند، به آن‌ها دعا می‌کرد. «داعی شدی»، یعنی دعا می‌کرد.

دست را برمی‌داشت که یا رَبِّ رَحِمِ كُن، «بر بَدان و مُفْسِدان و طاغیان»، یعنی به طغیان‌کنندگان، به فسادکنندگان و بر بَدان، به این‌ها رَحِمِ كُن و به کسانی که اهل خیر را مسخره می‌کنند، به آن‌ها رَحِمِ كُن. و «اهل دیر»، یعنی به اصطلاح کافران به طور کلی، کسانی که همانیده هستند. کسانی که همانیده هستند و کافر دل هستند، کافر دل کسی که مرکزش همانیده هست و خدا نیست، عدم نیست. «بر همه کافر دلان و اهل دیر» به این‌ها دعا می‌کرد.

خلاصه:

### می‌نکردی او دعا بر اَصْفیا می‌نکردی جز خبیثان را دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۴)

مر ورا گفتند کین معهود نیست

دعوت اهل ضلالت، جود نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۵)

گفت: نیکویی ازینها دیده‌ام

من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۶)

اَصْفیا: پاکان و برگزیدگانِ الهی

او به پاک‌دلان، به آدم‌هایی مثل مولانا و این‌ها دعا نمی‌کرد.

اَصْفیا: پاکان، برگزیدگانِ الهی.

فقط به خبیثان دعا می‌کرد. این داستان را مولانا عرض کردم، می‌آورد که شما اتفاق بد را دائماً نفرین نکنید، فرار نکنید. اگر یادتان باشد، بدی بود که این شخص را هول داد، فراری داد به باغ، او هم داروغه را دعا می‌کرد. پس همین‌طوری با ذهن، برحسب ذهن، زیر سحر ذهن و دید او نباید همین‌طوری حرف بزنیم، باید ببینیم بزرگانی مثل مولانا چه می‌گویند.



به او گفتند که این متداول نیست، این «معهود» نیست و این که شما به اهل گمراهی، آنهایی که انسانها را گمراه کرده‌اند، دعا می‌کنید، این که بخشش نیست، این خوب نیست.

گفت من از اینها خوبی زیاد دیده‌ام، از این «خبیثان» و اهل گمراهی که انسانها را به ضلالت می‌اندازند، من خیلی خوبی‌ها دیده‌ام. و خودش الآن توضیح می‌دهد، می‌گوید اینها بودند که من را هل دادند به راه درست. به این دلیل است که من دعایشان می‌کنم.

### خُبْث و ظلم و جور چندان ساختند

که مرا از شر به خیر انداختند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۷)

هر گهی که رو به دنیا کردمی

من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۸)

کردمی از زخم، آن جانب پناه

باز آوردندمی گرگان به راه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۹)

می‌گوید که این قدر اینها خباثت و ظلم و کارهای بد کردند که من یاد گرفتم که کار بد نکنم. این قدر از اینها بدی دیدم، فهمیدم بدی بد است، من رفتم راه خیر. هر موقع رو به دنیا می‌کردم، هم‌هویت می‌شدم، من از اینها زخم و ضربت می‌خوردم. وقتی من ذهنی می‌آمد بالا، اینها به من ضربه می‌زدند، بنابراین از زخم آنها به جانب خدا پناه می‌بردم. «کردمی از زخم، آن جانب پناه»، دوباره این گرگانها من را به راه می‌آوردند، اگر از راه منحرف می‌شدم.

چون سبب‌ساز صلاح من شدند

پس دعایشان بر منست، ای هوشمند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۰)

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش

صد شکایت می‌کند از رنج خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱)

## حق همی گوید که: آخر رنج و درد

### مر تو را لابه کنان و راست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲)

لا به: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری

مولانا می بینید، نتیجه می گیرد. می گوید چون این خبیثان سبب ساز به راه آمدن من شدند، پس برای من لازم است که دعایشان کنم.

حالا مولانا نتیجه می گیرد، می گوید که بنده ناله می کند به خداوند از دردهای من ذهنی اش و هزار جور شکایت می کند از دردهای خودش، ولی خدا می گوید که بالاخره رنج و درد بود که «تو را لابه کنان و راست کرد»، این نشان می دهد که رنج و درد ما را می آورد به راه. اگر درد نباشد ما به راه نمی آییم.

یعنی بعید است که حتی الآن که این همه دانش مولانا هست و بزرگان هست، انسان ها با انتخاب مثبت و با فضاگشایی، زندگی شان را بهتر کنند. ممکن است شما بکنید چون دیگر مولانا را می دانید، ولی انسان هایی که از این چیزها خبر ندارند، هیچ موقع ناشکری را و طغیان را کنار نمی گذارند.

بالاخره درد است که ما را متوجه می کند به یک کار بدی که از آن یاد بگیریم، انجام ندهیم. ما ممکن است بپرسیم که چرا این جنگ های بزرگ، مخصوصاً جنگ های جهانی می افتد؟ برای یادگیری ماست. چرا یک مرضی شایع می شود همه را می گیرد، این همه آدم می کشد؟ برای این که چیزی یاد بگیریم. می توانست، بله، اگر ما فضاگشایی می کردیم و پیش بینی می کردیم و طغیان نمی کردیم، بله می شد، ولی چون اکثراً من ذهنی داریم، من ذهنی تا دچار درد نشود، نمی فهمد.

## تا به دیوار بلا نآید سرش نشود پند دل آن گوش کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

خلاصه خداوند می گوید که این رنج و درد بود که تو را لابه کنان کرد و آورد به سوی من. چرا این قدر درد دادی به من؟ بنده می گوید. خُب برای این که درد نمی دهم متوجه نمی شوی! توجه کنید که این درد بود که باز هم این جوان را آورد. مولانا با این همه توضیح می خواهد به ما بقبولاند که از درد فرار نکن و بایست فضا را باز کن یک چیزی یاد بگیر. می گوید، خودش دارد توضیح می دهد:





این گِله زان نعمتی کُن کِت زند  
از درِ ما، دُور و مطرودت کند  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۳)

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

کِت: که تو را

مَطْرود: رانده شده، دورکرده شده

خَلَا: خلوت، خلوت‌گاه

اِسْتِعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

دوباره حرف زندگی‌ست. می‌گوید این گِله را از آن نعمتی بکن که راه تو را می‌زند. «کِت زند»، که تو را بزند، راه تو را بزند و از درِ ما دور و مطرود کند. تو برو به‌جای این‌که از درد گِله کنی، از آن نعمت گِله کن و نتیجه می‌گیرد که درحقیقت هر دشمن، یعنی ذهنت می‌گوید دشمن است، داروی تو هست. علاج‌کننده درد تو است.

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجوی توست  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

«کیمیا» یعنی تو را تبدیل می‌کند و نفع می‌رساند و از تو دلجویی می‌کند. که از او، یعنی از این دشمن بگریزی به فضای یکتایی، به فضاگشایی، مثل این شخصی که در این داستان بود.

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

و از لطف خدا یاری بطلبی. این هم حدیث است:



«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى»  
 «مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأً أعلى یاد کنم.»  
 (حدیث)

یعنی مرتب فضاگشایی کنید، وقتی درد می‌آید باید بفهمیم که اشتباهی داریم و باید فضا را باز کنیم، پیغام را بشنویم. وقتی نعمت زیاد است متأسفانه با من‌ذهنی، ما طغیان می‌کنیم. حالا همین‌طور این آیه:

«الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»  
 «در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»  
 (قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷)

پس دوستان، دوستان من‌ذهنی واقعاً دشمن هم‌دیگر هستند که الآن خودش توضیح می‌دهد:

**در حقیقت دوستان دشمنند  
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

**هست حیوانی که نامش اشغر است  
 او به زخم چوب زفت و لمتر است**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۷)

**تا که چوبش می‌زنی، به می‌شود  
 او ز زخم چوب، فربه می‌شود**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۸)

اشغر: خارپشت بزرگ تیرانداز

لمتر: چاق

می‌گوید درحقیقت اگر درست نگاه کنی، با خرد زندگی نگاه کنی، دوستان من‌ذهنی‌ات دشمن تو هستند، برای این‌که تو را از درگاه خدا دور و مشغول به همانیدگی‌ها می‌کنند.

ما می‌گوییم دوست ما کسی است که از ما تعریف می‌کند، تأیید می‌کند، توجه می‌دهد، پندار کمال ما را قوام می‌بخشد، به ناموس ما تقویت می‌کند، به ما می‌گوید که نه تو واقعاً وضعت خوب است، این دوست ماست دیگر به‌لحاظ من‌ذهنی. این دشمن ماست.



«در حقیقت دوستان دشمنند»، «که ز حضرت»، یعنی از بارگاه خدا، از این فضای یکتایی، دور و مشغول به چیزهای این جهانی می‌کنند.

توجه می‌کنید که این جوان هم که وارد باغ شده، پیش زندگی‌ست و متوجه شده که زندگی دنبال انگشتری حضرت سلیمان است، در آبی که از طرف غیب می‌آید می‌گردد، یعنی که ما باید فضا را باز کنیم و در آبی که از آن‌ور می‌آید، «دم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر»، در این فضای گشوده‌شده که چراغ است، دنبال انگشتری پادشاهی‌مان بگردیم، یعنی خداوند به وسیله ما می‌خواهد این کار را بکند، ما هم رفتیم در ذهن مشغول هستیم ببینیم چه کسی ما را تأیید می‌کند! چه کسی دشمن ماست که بدی ما را می‌گوید، غیبت ما را می‌کند.

و الآن می‌خوانیم می‌گوید هرکسی غیبت شما را می‌کند، واقعاً خدمت می‌کند به شما، هرکسی ایرادهای شما را می‌گوید به شما خدمت می‌کند. دشمنان ما چکار می‌کنند؟ دشمنان ما عیب‌های ما را می‌گویند، خُب ما اگر آدم روشنی باشیم عیب‌هایمان را از آن‌ها یاد می‌گیریم رفع می‌کنیم.

می‌گوید حیوانی هست که اسمش اَشْغُر است که یک‌جور جوجه تیغی است، «او به زخمِ چوب زَفَت و لَمْتَر است»، این را باید بزنی تا به راه بیاید، حیوان خوبی بشود، به‌کار بیاید. می‌گوید تا با چوب می‌زنی، این حالش خوب می‌شود. نفس ما هم همین‌طور است، با درد هشیارانه و بیدار شدن به زندگی و شناخت همانیدگی‌ها حالش خوب می‌شود.

و می‌گوید:

**نفس مؤمن اَشْغُرِ آمد یقین**  
**کو به زخمِ رنج زَفَت است و سَمین**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۹)

**زین سبب بر انبیا رنج و شکست**  
**از همه خَلْقِ جهان افزون‌تر است**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۰)

**تا ز جان‌ها جان‌شان شد زَفَت‌تر**  
**که ندیدند آن بلا قوم دگر**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۱)

سَمین : چاق



می‌گوید نفس مؤمن مانند اشغر است که درد هشیارانه را دوست دارد، «که به زخم رنج زفت است و سمین». سمین به معنی چاق و گران بها، زفت یعنی محکم، قوی. پس نفس ما با درد هشیارانه وضعیتش بهتر می‌شود. برای همین است که می‌گوید برای پیغمبران، رنج و شکست خیلی زیاد بوده است. به همین دلیل است که جان این‌ها بیش‌تر از جان‌های دیگر هست.

## تا ز جان‌ها جان‌شان شد زفت‌تر که ندیدند آن بلا قوم دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۱)

چون آدم‌های دیگر به اندازه پیغمبران رنج نمی‌بینند یا ندیدند، به همین دلیل جان‌شان محکم‌تر و بیش‌تر است.

«أَشَدُّ النَّاسِ بَلَاءَ الْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ الصَّالِحُونَ ثُمَّ الْأَمْثَلُ فَلَا مَثَلَ»

«بلاکش ترین مردم پیامبرانند و سپس صالحان. پس از آنها گزیدگان بر حسب درجه خوبی‌شان.»  
(حدیث)

این حدیثی است که مربوط هست به همین صحبت. و خودش مثال می‌زند.

## پوست از دارو بلاکش می‌شود چون آدیم طایفی خوش می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۲)

## ورنه تلخ و تیز مالیدی در او گنده گشتی، ناخوش و ناپاک‌بو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۳)

## آدمی را پوست نامدبوغ دان از رطوبت‌ها شده زشت و گران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴)

آدیم طایفی: پوست دباغی شده منسوب به شهر طایف

مدبوغ: دباغی شده

پس می‌گوید که پوست گوسفند مثلاً از دارو، می‌خواهد بگوید ما هم دارو می‌خواهیم. دارویش باید تلخ و تیز باشد. دباغان به پوست داروی تلخ و تیز می‌زنند. «پوست از دارو بلاکش می‌شود»، می‌سوزاند پوست را و مانند،



آدیمِ طایفی یعنی پوستی که در طایف می‌ساختند. آدیمِ طایفی: پوستِ دَبّاگی شده منسوب به شهرِ طایف، شهریست نزدیک مکه. مَدْبُوغ یعنی دَبّاگی شده.

پس می‌گوید که به پوست اگر داروی تلخ و تیز نزنند خوش بو نمی‌شود.

## وَرَنه تلخ و تیز مالیدی دَر او گَنده گشتی، ناخوش و ناپاک بُو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۳)

اگر به پوست این داروهای تلخ و تیز را نزنند بدبو می‌شود و بوی گند می‌دهد. هیچ موقع نمی‌شود این پوست را پوشید یا آدم زیرش بیندازد. پس بنابراین آدمی را که همانیده شده، شبیه پوست دَبّاگی‌نشده بدان. پوستی که از گوسفند می‌کنند بوی بد می‌دهد، این را باید بمالند و داروهای تلخ و تیز بزنند تا بوی خوب بدهد.

پس آدمی مانند پوست دَبّاگی‌نشده است که از همانیدگی‌ها زشت و سنگین شده، سفت شده، بدبو شدیم ما چرا که ما پندارِ کمال داریم، ناموس داریم، ما درد داریم، ما به سیستمی مجهز هستیم که زندگی را تبدیل به مانع و دشمن و مسئله و درد می‌کنیم، پس باید دَبّاگی بشویم.

## تلخ و تیز و مالش بسیار ده تا شود پاک و لطیف و با فَرِه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۵)

بعضی‌ها می‌خوانند با فَرِه.

## ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

## که بلایِ دوستِ تطهیرِ شماست علم او بالایِ تدبیرِ شماست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

فَرِه: شَان و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت



پس بنابراین «تلخ و تیز و مالش بسیار ده» یعنی شما باید من‌ذهنی‌تان این کار را بکنید. باید چیزی که تلخ است به آن بزیند، تلخ چیست؟ بی‌مرادی است. تلخ چیست؟ به ما می‌گویند که همانندگی داری، خشم داری، ما زیر بار برویم، ناموسمان، حیثیت بدلی‌مان را ببینیم و زیر بار برویم. مسئولیت اصلاح خودمان را به‌عهده بگیریم.

این‌ها، انتقاد مردم سوزاننده است، تیز است. وقتی به ما می‌گویند دروغ می‌گویی، ریا می‌کنی، واقعاً آن‌طور که می‌گویی نیستی، به ما برمی‌خورد و به‌رحال مالش یعنی هی باید از این رو به آن رو کنی، بمالی و مالش دادن انسان را درد می‌آورد، هی مرتب باید درد بکشد تا دباغی بشود.

«تلخ و تیز و مالش بسیار ده»، یعنی پوست ما، من‌ذهنی ما، «تا شود پاک و لطیف و با قره»، با قره یعنی باشکوه. شکوه پیدا کند، بزرگی پیدا کند.

ولی اگر نمی‌توانی می‌گویند، که نمی‌توانیم ما خودمان را اصلاح کنیم، ای جوان‌مرد اگر خدا رنج به ما داد، بی‌مراد کرد ما را که در آن اختیاری نداریم، اگر خردمند بودیم و واقعاً دنبال اصلاح خودمان بودیم، با اختیار خودمان، انتخاب خودمان در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، حرف دیگران هم می‌شنویم، عیب‌های خودمان را می‌بینیم.

گفت شما مثل پوستی هستید که الان از گوسفند جدا شده، بوی بد می‌دهید، باید دباغی بشود، که با اختیارمان معمولاً دنبال این کار نیستیم بیش‌ترمان، پندار کمال داریم.

خود پندار کمال درواقع از هرچیزی بدش می‌آید. به ما می‌گویند شهوت داری، حرص داری، پول‌پرستی، مقام‌پرستی، بدمان می‌آید خوشمان نمی‌آید، این‌ها تلخ و تیز هستند. مردم مالش می‌دهند آدم را مخصوصاً اگر یک مقامی داشته باشد، مسئولیتی داشته باشد.

«ور نمی‌تانی» اگر نمی‌توانی اختیاری این کار را بکنی ای جوان‌مرد، رضا ده وقتی که خداوند این رنج را بدون اختیار تو به تو می‌دهد، که بلای او پاک‌کننده ماست. درد هشیارانه پاک‌کننده ماست و اگر می‌بینیم یک واقعه‌ای پیش آمد آبروی ما می‌رود، دارد می‌رود این آبروی مصنوعی ما، حقیقتاً باید ما راستش را بگوییم و دیگر تسلیم بشویم، بگوییم خداوند کرده دارد کمک می‌کند به من و علم او بالای تدبیر من‌ذهنی است.

بله در این‌جا می‌گوید:

**چون صفا بیند، بلا شیرین شود  
خوش شود دارو، چو صحت بین شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۸)

## بُردِ بیند خویش را در عینِ مات

### پس بگوید: اُقْتُلُونی یا ثِقَات

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹)

## این عوان در حقِّ غیرِ سود شد

### لیک اندر حقِّ خود مردود شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۰)

اُقْتُلُونی یا ثِقَات: ای یارانِ موردِ اعتمادِ مرا بکشید.

«چون صفا بیند» یعنی انسان وقتی نابی و خلوص را در خودش ببیند اگر می بیند که واقعاً حالا اگر خودش انتخاب می کند که این لحظه را فضا را باز کند، عیب های خودش را ببیند، اگر نمی بیند، که خداوند بی مراد می کند و یک جاهایی قسمت می شود که دواهای تند و تیز به ما بزنند، ولی وقتی ما می پذیریم صاف می شویم، وقتی صفا را می بینیم، نابی را می بینیم، یعنی فضای گشوده شده وسیع تر می شود و ما انباشتگی حضور را می بینیم، بلا شیرین می شود.

یعنی تا ما یک خرده جلو برویم ببینیم نه، ما تبدیل داریم می شویم، ما زندگی مان بهتر می شود و این که مردم چجوری فکر می کنند برای ما مهم نیست، تأیید مردم، توجه مردم مهم نیست، اصل اصلاح خودم است، آن موقع بلاهایی که زندگی می دهد یا خودم اختیار می کنم هشیارانه درد بکشم، شیرین می شود.

می گوید که وقتی انسان ببیند دارد سالم تر می شود، از دوا خوشش می آید. آدم مریض است از دوا بدش می آید، ولی می بیند که دوا فایده می کند و حالش را خوب می کند، خوشش می آید. بعد آن موقع در عین این که نسبت به من ذهنی می بازد، بردش را می بیند. یعنی هر چه من ذهنی اش کوچک تر می شود برنده تر دارد می شود.

پس حرف حلاج را می زند «اُقْتُلُونی یا ثِقَات»، یعنی ای یارانِ موردِ اعتمادِ من مرا بکشید، حلاج می گوید. ای یارانِ موردِ اعتماد، ای انسان های دیگر مرا ملامت کنید و بکشید، یعنی مرا نسبت به من ذهنی بکشید که الآن چند بیت آوردم می خوانیم. بعد

## این عوان در حقِّ غیرِ سود شد

### لیک اندر حقِّ خود مردود شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۰)



این «عوان» که نماد واقعاً من‌ذهنی است که جز ضرر هیچ کار دیگری ندارد، می‌گوید در حق دیگران سود می‌شود، چون وقتی اجحاف می‌کند، ظلم می‌کند مردم یاد می‌گیرند؛ من‌ذهنی خودشان را می‌شناسند و از دستش فرار می‌کنند به فضای یکتایی با خدا یکی می‌شوند. «این عوان در حقِ غیرِ سود شد»، اما در حق خودش مردود شد.

أَقْتُلُونِي يَا ثِقَات: یعنی ای یارانِ موردِ اعتمادِ مرا بکشید که حرفِ حلاج است. و:

**رحمِ ایمانی از او بُبریده شد**  
**کینِ شیطانی بر او پیچیده شد**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۱)

**کارگاهِ خشم‌گشت و کین‌وری**  
**کینه‌دانِ اصلِ ضلال و کافری**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۲)

کین‌وری: دشمنی و عداوت

و رحمِ ایمانی یعنی واقعاً آدمِ ایمان داشته باشد، فضا را باز کند و خداوند به آدمِ رحم کند. می‌گوید خداوند به عوان یعنی مأمور دولت که دارد ظلم می‌کند، رحم نمی‌کند:

**رحمِ ایمانی از او بُبریده شد**  
**کینِ شیطانی بر او پیچیده شد**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۱)

برای این‌که از خاصیت شیطان بیشتر در او هست تا ایمان. کارش مردم‌آزاریست؛ عوان را دارد مثال می‌زند، یعنی دراصل ولی من‌ذهنی را می‌گوید. هرکدام از ما یک عوان در درون داریم که اولش خواندم که گفت که به علت این «عوان» هست، این جاسوس و این مأمور سرّی‌ست که عوانان دیگر می‌توانند شما را اذیت کنند.

پس «رحمِ ایمانی» خداوند از او بریده می‌شود، اما «کینِ شیطانی» بر او پیچیده می‌شود. اما این کارگاه خداوند می‌شود؟ نه، می‌گوید کارگاه خشم می‌شود، «کارگاهِ خشم‌گشت و کین‌وری». توجه کنید که همین‌طور که عوان این‌طوری هست، من‌ذهنی ما هم به این‌سو ممکن است بیاید، کارگاه خشم بشود. شما به خودتان نگاه بکنید





ببینید واقعاً درون شما کارگاه خشم است، یا کارگاه صنُع خداوند است؟ کارگاه شیطان است یا کارگاه خداست؟

اگر شما قبلاً خوانده‌ایم می‌گویید که خودتان را «لا» می‌کنید و شکسته می‌شوید و می‌گویید من ایراد دارم و این لحظه را با فضاگشایی شروع می‌کنید، کارگاه خدا می‌شوید، ولی در مقام پندار کمال و ناموس و درد و میل به ایجاد درد و پخش درد، انسان کارگاه شیطان است و کارگاه خشم است، کارگاه خشم است. باید به خودمان نگاه کنیم ببینیم کارگاه خشم هستیم یا نه؟ و کین‌وری؟ یعنی کینه‌ورزی. خشم و کینه با هم هستند.

می‌گوید که «کینه دان اصل ضلال و کافری»، یعنی ریشه گمراهی و من‌ذهنی داشتن، مرکز جسمی داشتن، کینه هست و کینه چیز بدیست که می‌بینید که مولانا خاصیت شیطانی می‌داند و کینه مثل سیانور می‌ماند که انسان هر فکری می‌کند و هر احساسی دارد، یک ذره از کینه می‌رود آن داخل. هرکسی کینه دارد در مرکزش خیلی باید مواظب باشد.

ما کینه جمعی داریم نسبت به بعضی فرقه‌ها، کینه شخصی داریم؛ کسانی که دنبال انتقام هستند، می‌خواهند بدی برسانند به یکی، این‌ها «رحم ایمانی» نخواهند داشت. این‌ها را فقط به مأمور دولت نمی‌گویید مولانا، این‌ها را می‌گوید که ما به خودمان نگاه کنیم.

کسی که کینه دارد نمی‌تواند به خدا برسد. اغلب ما کینه داریم. مثل سیانور می‌ماند، هم خود ما را مسموم می‌کند، هم هر فکری که می‌کنیم یک قطره‌ای می‌ریزد به آن و آن فکر به جایی نمی‌رسد.

اجازه بدهید راجع به همین «أَقْتُلُونِي يَا ثِقَات» یک چیزی بخوانیم مربوط به همین که می‌گوید ای یاران مورد اعتماد من را بکشید.

می‌گوید که:

**دانه مُردن مرا شیرین شده‌ست**

**بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ پي من آمده‌ست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۳)

«دانه مرگ برای من شیرین شده است. از این رو آیه «آنها زندگانند»، در حق من نازل شده است.»

پس دانه مُردن یعنی مُردن نسبت به من‌ذهنی، برای من شیرین شده است، یعنی برای همه‌مان باید شیرین باشد و این آیه «آنها زندگانند»، «هُم أَحْيَاءُ»، می‌گوید به‌خاطر من گفته شده است، «من» یعنی به‌خاطر انسان. حالا



ببینید برای شما هم گفته شده؟ آیا در مورد شما صدق می‌کند؟ دانهٔ مردن برای شما شیرین است؟ مردن به من ذهنی را دارد می‌گوید.

«دانهٔ مرگ برای من شیرین شده است. از این رو آیهٔ «آنها زندگانند»، در حق من نازل شده است.»

البته مولانا این آیه را:

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ.»

«کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»  
(قرآن کریم، سورهٔ آل عمران (۳)، آیهٔ ۱۶۹)

که می‌گوید کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، در واقع مردن در راه من ذهنی به حساب می‌آورد؛ مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.

پس بنابراین این آیه را معنی می‌کند به این که کسانی که نسبت به من ذهنی می‌میرند، امروز هم که دیدیم من ذهنی چه خاصیت‌هایی دارد، همین الآن می‌خواندیم چجوری است این:

### رحم ایمانی از او بُبریده شد کین شیطانی بر او پیچیده شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۱)

همهٔ این‌ها در مورد من ذهنی صادق است که نماد یک «عوان» هم است. «عوان» نماد یک مأمور دولت است که اصلاً کار آبادانی که توأم با مهر و شفقت باشد، از دستش بر نمی‌آید؛ همه‌اش اجحاف و ظلم و خشونت و خشم و این چیزهاست این شخص. برای همین می‌گوید که شما به عنوان نگاه کن، «رحم ایمانی» از او بریده شده.

حالا این‌ها مربوط به همین حلاج است. پس کسانی که در راه خدا یعنی نسبت به من ذهنی می‌میرند، این‌ها واقعاً نمی‌میرند، زنده‌اند و پروردگارشان به آن‌ها روزی می‌دهد.

و می‌بینید این‌ها ابیاتی‌ست که مولانا در واقع همین راجع به حلاج صحبت می‌کند.

### أَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي لَا يَمًا إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي دَائِمًا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۴)

«ای یارانم، مرا بکشید در حالی که سرزنشم می‌کنید، بدرستی که زندگانی جاودان در کشتن من نهفته شده است.»

این‌ها درست است که عربی است، ولی خیلی فارسی هم است.



«ای یارانم، مرا بکشید درحالی که سرزنش می‌کنید»، «لایماً»؛ لایم یعنی لوم لائم، یعنی سرزنش‌کننده.

می‌بینید که ما سرزنش را، ملامت را، خیلی بد می‌دانیم و مقاومت می‌کنیم. حلاج می‌گوید مرا سرزنش کنید، من را بکشید نسبت به من ذهنی. «به‌درستی که زندگانی جاودان در کشتن من نهفته شده است»، یعنی همان که در غزل هم خواندیم، آمدن به این لحظه ابدی و مستقر شدن و جاودانه شدن، مستلزم خروج از من‌ذهنی‌ست، که از این من‌ذهنی چیزی نماند. «ان»، به‌درستی که در قتل من، در مردن من، حیاتی جاودان هست. پس، بیت بعدی می‌گوید:

### إِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي يَا فَتَى كَمْ أَفَارِقُ مُوَطِنِي حَتَّى مَتَى؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۵)

«همانا در مرگ من، زندگی وجود دارد. ای صاحب فتوت، تا کی و تا چه زمانی از موطن و منزلم جدا باشم؟»  
دارد می‌گوید چقدر باید در ذهن بمانم؟ و از فضای یکتایی دور بمانم؟ پس در مرگ من نسبت به من‌ذهنی زندگی وجود دارد. درست است؟

### فُرَّقْتِي لَوْلَمْ تَكُنْ فِي ذَا السُّكُونِ لَمْ يَقُلْ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۶)

«اگر در این جهان، ما در فراق و جدایی از خدا نبودیم، هرگز خدا از زبان ما نمی‌فرمود: «همانا ما از خداوندیم و به سوی او بازمی‌گردیم.»»  
می‌گوید که اگر در این جهان، ما در من‌ذهنی در فراق و جدایی از خدا نبودیم، هرگز از زبان ما نمی‌فرمود: «همانا ما از خداوندیم و به سوی او بازمی‌گردیم.»  
پس دوباره مولانا به ما یادآوری می‌کند که «إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» را که برای مرده‌ها ما می‌خوانیم، واقعاً برای زنده‌ها باید خواند.

می‌گوید اگر ما در ذهن در جدایی نبودیم، در فراق از خداوند نبودیم، هیچ موقع نمی‌گفت به ما که شما این‌طوری بگویید: «ما از خداوندیم، یعنی از جنس خداوند هستیم و قبل از مردن باید به او برگردیم» و مربوط به همین آیه هست می‌گوید:

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»  
 «کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: «ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»»  
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

این آیه را مولانا می‌آورد برای این‌که به ما بگوید که این «إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» مربوط به مردگان نیست که ما مرتب می‌خوانیم؛ بلکه کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید، یعنی اگر به ما به صورت بی‌مرادی یا به هر صورتی، مصیبتی برسد که ذهن آن را مصیبت تلقی کند، ما باید فضا را باز کنیم بگوییم که ما اصلاً این مصیبت نیستیم، ما این بی‌مرادی نیستیم، بلکه ما از جنس خداییم، فوراً باید از جنس او بشویم، یعنی ما باید از ذهن برویم به سوی او.

### راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از دوران دهر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۷)

بعضی نسخه‌ها هست «تفریق دهر». «دَوْرانِ دهر» یعنی جدایی دهر. دهر یعنی این جهان یا زمانه. پس «راجع»، یعنی بیت قبلی می‌گوید که باید برگردیم.

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»  
 «کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: «ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»»  
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

هر اتفاق بدی که ذهن آن را مصیبت می‌شمارد، پیغامش این است که حالا که مصیبت می‌کشی این مصیبت معنی‌اش این است که شما از جنس مصیبت نیستی، از جنس خدا هستی، خدا مصیبت نمی‌کشد. فوراً به سوی او برگرد.

درست است که ما این‌ها را برای زنده‌ها نمی‌خوانیم؛ مولانا برای زنده‌ها می‌خواند. پس الآن هم می‌گوید:

### راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از دوران دهر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۷)

«راجع» یعنی برگردنده، مراجعه‌کننده، کسی‌ست که از دهِ ذهن به شهر برگردد. و از «جدایی دهر»، گفتم بعضی نسخه‌ها هست «تفریق دهر»، از «تفریق دهر» یا از «جدایی زمانه»، از جدایی ذهن به سوی وحدت با خدا برگردد. «راجع» آن است. اگر کسی برنگردد درواقع آن آیه قبلی را بی‌اثر گذاشته، یعنی این آیه را:



«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»  
 «کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»  
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

و همین‌طور که این بیت را مولانا خودش گفته. این بیت‌ها عربی است ولی بسیار مهم هستند، که می‌گوید:

فُرَّقْتِي لَوْلَمْ تَكُنْ فِي ذَا السُّكُونِ  
 لَمْ يَقُلْ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳۵)

«اگر در این جهان، ما در فراق و جدایی از خدا نبودیم، هرگز خدا از زبان ما نمی‌فرمود: همانا ما از خداوندیم و به سوی او باز می‌گردیم.»

لَمْ يَقُلْ «نمی‌گفت» إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ «از خداوندیم به سوی او برمی‌گردیم». و این منظورش این آیه هست:

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»  
 «کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»  
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

که هر مصیبتی را که ذهنتان مصیبت دید، معنی‌اش این است که باید به سوی او برگردید قبل از این‌که بمیرید بروید زیر خاک؛ هرچه زودتر. و مراجعه‌کننده کسی‌ست که از جدایی ذهن و زمانه به شهر، یعنی فضای یکتایی برگردد. و در این‌جا:

«تیترا»

«سؤال کردن از عیسی علیه‌السلام که: در وجود از همه صعب‌ها صعب‌تر چیست؟»

یعنی یکی از عیسی سؤال می‌کند که از همه مشکل‌تر چه چیزی هست در این جهان؟ و او این‌طوری جواب می‌دهد:

گفت عیسی را یکی هُشيارَسَر  
 چیست در هستی ز جمله صعب‌تر؟  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳)

گفتش: ای جان صعب‌تر خشم خدا  
 که از آن دوزخ همی لرزد چو ما  
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴)



**گفت: ازین خشم خدا چه بود امان؟**

**گفت: ترک خشم خویش اندر زمان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵)

پس «هشیارِ سر» یعنی کسی که سر حضور دارد، مرکزش عدم است، سر معرفت یاب دارد.

عیسی را می‌گوید یک هشیارِ سر که سرش وصل بود به عدم، به خرد زندگی، سؤال کرد که در جهان هستی، در این جهان، از همه مشکل‌تر چه هست؟ ایشان فرمودند که خشم خدا، که مانند ما دوزخ از آن می‌لرزد.

پس معلوم می‌شود دوزخ همین مرکز ماست که وقتی ما می‌لرزیم به خشم، در واقع خشم خداست.

«گفت: ازین خشم خدا چه بود امان؟» گفت چجوری ما امان پیدا کنیم از این خشم خدا؟ گفت در لحظه‌ای که متوجه شدید خشمگین هستید خشم خودتان را فرو بخورید «ترک خشم خویش اندر زمان».

پس این نصیحت مولانا است که شما اگر دیدید خشمگین هستید ببینید که جهنم دارد می‌لرزد و جهنم درون شماست و فوراً خشم خودتان را ترک کنید. یعنی بگویید این غلط است.

می‌بینید که چقدر ما با خشم عمل می‌کنیم، و باید خشم خودمان را ترک کنیم. و:

**پس عوان که معدن این خشم گشت**

**خشم زشتش از سبع هم در گذشت**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۶)

**چه امیدستش به رحمت، جز مگر**

**باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۷)

**گرچه عالم را ازیشان چاره نیست**

**این سخن اندر ضلال افگندن نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۸)

سبع: حیوان وحشی



عوان را دوباره مثال می‌زند. عوان عرض کردم مأمور دولت است که بیش‌تر به ظلم و اجحاف و زورگویی و خشم و این‌ها باید مجهز باشد که بتواند به مردم آزاری بپردازد.

پس عوان که می‌گوید معدن این خشم است. و عوان می‌داند مرتب مولانا می‌گوید که نماد من ذهنی‌ست. خشم زشتش از درنده‌ها هم در گذشت، یعنی بیش‌تر از درنده‌هاست. می‌گوید امیدی به عوان نیست:

### چه امیدستش به رحمت، جز مگر

### باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۷)

می‌گوید به عوان نگاه کن، به من ذهنی خودت نگاه کن، عوان چه امیدی دارد به رحمت خداوند؟ مگر این‌که از این صفت باز بگردد.

می‌گوید که گرچه که عالم به عوان احتیاج دارد، ولی این سخن هم که می‌گوییم عالم به آن‌ها احتیاج دارد، اگر آن‌ها بشنوند به گمراهی می‌افتند، می‌گویند وجود ما لازم است.

«گرچه عالم را ازیشان چاره نیست» یعنی این جهان باید عوان داشته باشد، ولی همین صحبت انداختن عوان به گمراهی است. می‌گوید آقا وجود من لازم است مردم من را لازم دارند من نباشم نمی‌شود.

و یک مثال دیگر می‌زند، می‌گوید که

### چاره نبود هم جهان را از چمین

### لیک نبود آن چمین، ماء معین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۹)

چمین: بول، سرگین، ادرار

ماء معین: آب گوارا

می‌گوید ما از به اصطلاح از پیشاب و چه می‌دانم مدفوع هم چاره نداریم، انسان حتماً باید ادرار داشته باشد سرگین داشته باشد، ولی هیچ‌موقع این چمین یعنی ادرار آب گوارا نمی‌شود.

معنی‌اش این نیست که اگر چاره نداریم؛ در این جهان ما از هشیاری جسمی چاره نداریم ولی می‌دانیم هشیاری جسمی هشیاری حضور نیست. ما از من ذهنی چاره نداریم باید من ذهنی داشته باشیم که باقی بمانیم، ولی می‌دانیم من ذهنی و هشیاری جسمی، هشیاری حضور نیست.

## چاره نبود هم جهان را از چمین لیک نبود آن چمین، ماءِ معین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۹)

این را ما اگر بدانیم روی خودمان کار می‌کنیم.

پس می‌بینید که قصه را با عوان پیش می‌برد، نظری به ما دارد، مرتب به ما نصیحت می‌کند تا ببینم که ما هم بیش‌تر مثل عوان هستیم؟ کارگاه شیطان هستیم؟ در خشم پیچیدیم؟ یا نه کارگاه خداوند هستیم؟ از این ابیات شما خیلی چیزها می‌توانید یاد بگیرید و تغییرات در خودتان بدهید.

«تیترا»

قصه بعدی «قصه خیانت کردنِ عاشق و بانگ بر زدنِ معشوق بر وی» است.

و این جوان وارد باغ شده، با معشوق تنهاست، و بی‌ادبی می‌کند. بی‌ادبی‌اش هم این هست که البته فکر نمی‌کند بی‌ادب است فکر می‌کند خیلی هم با ادب است، ولی آخر سر معشوق به او می‌گوید که واقعاً بی‌ادبی تو. و اجازه بدهید چند بیت بخوانیم.

## چونکه تنه‌ایش بدید آن ساده‌مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۰)

## بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱)

## گفت: آخر خلوت‌ست و خلق، نی آب حاضر، تشنه‌یی همچون منی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۲)

پس بنابراین این جوان وقتی معشوق را تنها دید قصد هم‌آغوشی کرد. یعنی خواست خواسته‌های من‌ذهنی‌اش را برآورده کند.



عوض این‌که رفته باغ معشوق را دیده، می‌بیند معشوق دنبال انگشتری است می‌خواهد این را به پادشاهی برساند، یک چراغی هست باید جست‌وجو کند به معشوق کمک کند این انگشتری را پیدا کند، انگشتری مال این است، دوباره افتاد به فکر خواسته‌های من‌ذهنی‌اش.

و در همین سه بیت نشان می‌دهد که این آبرو دارد. برای این‌که می‌گوید این‌جا خلوت است و مردم نیستند، هیچ‌کس نیست. آب هم حاضر هست، یعنی تو حاضر هستی من هم تشنه، خب دیگر معطل چه هستیم؟  
«چونکه تنه‌ایش بدید آن ساده‌مرد» ساده‌مرد نماد ماست، که واقعاً می‌گوید که این انسان در ذهنش بسیار ابله است و ساده است، زود قصد برآورده کردن آرزوهای من‌ذهنی‌اش را کرد.

بنابراین آن معشوق با بانگ بلند که ترساننده بود به او گفت که این‌قدر گستاخانه نرو، گستاخ نباش، ادب را بفهم و رعایت کن. این عاشق ساده‌دل جوان که نماد ماست می‌گوید آخر کسی نیست این‌جا!  
پس معلوم می‌شود که آبرویش به معشوق نیست، به زنده شدن به معشوق نیست، به آدم‌های دیگر است. می‌گوید کسی نگاه نمی‌کند این دوروبر خلوت است اصلاً هیچ آدمی نیست این‌جا من و تو هستیم، من هم که تشنه هستم، آب هم که حاضر است، تو هم هستی، معطل چه هستیم ما؟!

می‌گوید:

**کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد  
کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۳)

**گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای**

**ابله‌ی، وز عاقلان نشنوده‌ای؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۴)

**باد را دیدی که می‌جنبد، بدان**

**بادجنبانی‌ست اینجا باذران**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)

این جوان عاشق که از ترس رفته باغ تصادفاً معشوق را دیده، می‌گوید که این‌جا هیچ آدمی نمی‌جنبد غیر از باد؛ باد نماد نیروی زندگی‌ست. حاضر چه کسی است؟ شما چه کسی را می‌بینید این‌جا؟



«گشاد» یعنی این عشق‌بازی درواقع. منتها عشق‌بازی دوجور است، گشاد یک موقعی انبساط است انسان بزرگ می‌شود و همه زندگی‌اش درست می‌شود، این یک گشاد است. یک گشاد هم آرزوهای من‌ذهنی‌ست، این این‌جا به یاد گشادِ ذهنی افتاده، این جوان.

حالا مولانا با این ابیات دارد اشکالات ما را نشان می‌دهد، که ما وقتی به خدا وصل می‌شویم همه‌اش خانه من را بزرگ کن، بچه‌ام نمی‌دانم از کنکور قبول بشود، نمی‌دانم فلان، دعا‌های این‌طوری می‌کنیم. گشاد ما این است که زندگی مادی ما را درست کن.

معشوق می‌گوید ای شیدا، تو احمق بوده‌ای، ابله بوده‌ای، الآن هم ابله‌ی و حرف عاقلانی مثل مولانا را اصلاً نشنیده‌ای، شما می‌گویید باد را می‌بینی بعد فکر نمی‌کنی یک بادران این‌جا وجود دارد؟!

«باد را دیدی که می‌جنبد، بدان» این‌جا یک بادجنبان هست، این نیرو را «قضا و کُنْ فکان» ایجاد می‌کند، منظور از این بیت این است که تمام زندگی ما دست او هست، تو دوباره نشستی نظم من‌ذهنی‌ات را و خواسته‌های من‌ذهنی‌ات را با من مطرح می‌کنی؟! این قدر ابله نباش!

یعنی مولانا این‌ها را به ما می‌گوید البته، به‌عنوان جوان.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



پس متوجه شدیم که عاشق جوان تصادفاً وارد باغ معشوق شده که هفت، هشت سال دنبالش بوده و یک وضعیت چالش‌انگیز که به وسیلهٔ عوان یا داروغه به وجود آمده بوده و فکر کرده بوده که او دزد است و دنبالش می‌کرد، وارد باغی شد و معشوق را آنجا دید. گفتیم این نمادِ درواقع وضعیت‌های چالش‌برانگیزی است که من ذهنی به وجود می‌آورد و بعضی موقع‌ها این چالش این قدر بزرگ می‌شود که انسان وارد فضای یکتایی می‌شود و معشوقش که همین خدا یا زندگی هست، آنجا می‌بیند و متوجه می‌شود که معشوق در نور چراغ، در آبِ باغ، دنبال انگشتری می‌گردد.

و مولانا پس از توضیحات در این قسمت، رفتار این جوان را با معشوق نشان می‌دهد و می‌خواهد به ما بگوید که ما هم به صورت این جوان، کار بی‌ادبانه‌ای می‌کنیم، برای این‌که این جوان دنبال «گشاد» است به اصطلاح، یا فراخی زندگی‌ست، گرچه که در خدمت معشوق است پایش به گنج خورده و یکبار به خدا زنده شده، باز هم دنبال فراخی زندگی در بسطِ همانیدگی‌هاست و معشوق یعنی خدا باشد، به او بانگ می‌زند که ادب را رعایت کن.

### بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱)

«گفت: آخر خلوت‌ست و خلق، نی» پس هنوز دنبال آبرو و حیثیت مصنوعی‌ست از خلق، «آب حاضر، تشنه‌یی همچون منی»، هنوز معشوق را به صورت آب می‌بیند که خواسته‌های ذهنی‌اش را سیراب کند و همه‌اش حواسش به خودش است که چجوری ارضا می‌شود.

و می‌گوید: این‌جا غیر از باد، کسی یا چیزی نمی‌جنبد و کسی حاضر نیست و از این گشادی و فراخی، از این موفقیت چرا باید ما جلوگیری کنیم؟ و معشوق می‌گوید که ای شیدا تو از اول ابله بوده‌ای، هفت، هشت سال در ذهن بوده‌ای. حالا در این مورد هفت، هشت سال در مورد برخی از ما هفتاد سال، «ابله‌یی»، هنوز ابله هستی و از عاقلانی مثل مولانا نشنوده‌ای. و این بیت بعدی که مهم است می‌گوید:

### باد را دیدی که می‌جنبد، بدان بادجنبانی‌ست اینجا بادران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)



با این بیت مولانا می‌خواهد بگوید که تمام جزئیات زندگی ما و اداره‌اش زیر نظر معشوق است، یعنی خداست یا زندگی‌ست و ما باید مؤدب باشیم و یک جنبه‌ای از ادب این است که وقتی به معشوق رسیدیم، دیگر عقل ذهنی‌مان را بگذاریم کنار، و از عقل او استفاده کنیم و بی‌ادبی نکنیم که ما هم عقل داریم.

و در همین چند بیت آینده مولانا واقعاً به‌طور ضمنی مثال‌هایی می‌زند که واقعاً کل وضعیت بشر را دربرمی‌گیرد. مثلاً مثال می‌زند زایمان یک زائو، و منظورش این است که هر انسانی باید این حضور را که به آن حامله است، بزاید.

بعد می‌گوید یک جماعتی در کشتی هستند و به‌نظم نمادش این است که همه ما انسان‌ها در یک کشتی هستیم، در یک اقیانوسی، باید با هم متحد بشویم، نه این‌طوری که به‌وسیله من‌ذهنی ما در تفرقه هستیم، در جدایی هستیم.

و نشان می‌دهد که خیلی از حتی ادیان که برای وحدت آمدند تبدیل به ایدئولوژی شده‌اند. ایدئولوژی یعنی مجموعه یک‌سری باورها و رفتارها که این‌ها بیش‌تر جدایی‌انگیز بوده.

و می‌گوید که ما یک لشکریانی هستیم که برای ظفر باید باد مناسب را بخواهیم، یعنی همه ما انسان‌ها یک‌جوری باید با هم متحد بشویم برعلیه من‌ذهنی، باید به هم کمک کنیم و همه ما سوار یک کشتی هستیم و هر کدام از ما مثل زائو هستیم که باید به هم‌دیگر کمک کنیم و از هم‌دیگر دعا بطلبیم و مثال‌های دیگر.

و می‌گوید:

مَرْوَحَهٗ تَصْرِیْفِ صُنْعِ اِیْزِدَش

زَد بَرِیْن بَاد و، هَمِی جَنْبَانْدَش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)

جَزُوٓ بَادِیْ کِه بِه حَکْمِ مَآ، دَرِ اَسْت

بَادِبِیْزِن تَا نَجْبَانِی نَجَسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۷)

جَنْبَشِ اِیْنِ جَزُوٓ بَادِ اِی سَادِه‌مَرْد

بِی تُو و بِی بَادِبِیْزِن سِر نَکَرْد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۸)

مَرْوَحَهٗ: بادبزن



می‌بینید که این جوان را هی مرتب ساده‌مرد، یعنی بشرِ ساده‌لوح که در ذهن است، برای این‌که به زیرکی و عقل زندگی مجهز نیست. عبارت «تصریفِ صنْعِ ایزد» مهم است. مَرَوْحَه یعنی بادبزن، همین بادبزنی که ما باد می‌زنیم. تصریف یعنی به گردش درآوردن، برگرداندن. صنْع یعنی آفریدگاری، ایزد هم که یعنی خداوند.

و می‌گوید بادبزنِ تصریفِ صنْعِ ایزدی تمام زندگی ما را اداره می‌کند، یعنی این باد که تو می‌گویی به‌غیر از آن چیز دیگری این‌جا نیست، چطور فکر می‌کنی این باد و بادزننده، بادران مهم نیست و دنبال خلق هستی و همین ابیات مَرَوْحَه تصریفِ صنْعِ ایزد، «جزو باد» یعنی بادِ جزئی که مالِ ذهن و انسان است، می‌گوید که به‌اصطلاح قدرتِ تغییر یا ادارهٔ صنْعِ ایزدی با یک بادبزنی بر این باد می‌زند، یعنی نیروی اداره‌کنندهٔ ما از طرف زندگی می‌آید و همهٔ جزئیاتِ زندگی ما دست اوست.

خُب این جملات نشان می‌دهد که این ساده‌مرد خیلی بی‌ادب است، آن‌جا نشسته و می‌خواهد نظم و عقل زندگی خود و عقل خودش را آن‌جا اعمال کند و چند بار هم تاحالا در این قصه‌ها گفته که دیدِ خودت را بگذار کنار، اول دیدِ بزرگان را بگیر و الآن در آن سه بیت قبل دوباره یادآوری کرده که تو از بزرگان نیاموخته‌ای. توجه می‌کنید؟

«گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای، ابلهی، وز عاقلان» یعنی از مولانا و غیره «نشونده‌ای؟» پس این حرف‌هایی که ما می‌زنیم، واقعاً مردم می‌شنوند و قبول می‌کنند؟

«باد را دیدی که می‌جُنبد، بدان» این نیرویی که می‌آید زندگی تو را تغییر می‌دهد به‌نظر دیده نمی‌شود، ولی تغییر می‌کند. مطمئن باش یک بادجنبانی هست که باد را می‌راند. بعد می‌گوید این تصریفِ صنْعِ خداست، بادبزنِ تصریفِ صنْعِ خداست که بر این باد می‌زند و می‌جنباند.

و باد جزوی، باد جزوی یعنی همین حرف‌هایی که ما می‌زنیم، یا حتی با دستمان بادبزن را به حرکت درمی‌آوریم، می‌گوید تا تو این کار را نکنی، بادبزن را نزنی، باد بلند نمی‌شود. پس بدان که این بادی که این نیرویی که زندگی شما را اداره می‌کند، از یک جایی برمی‌خیزد، از یک خرد کل برمی‌خیزد، تو با عقلِ من‌ذهنی‌ات و با دید همانیدگی‌ها داری نگاه می‌کنی، این ساده‌لوحی است، ای ساده‌مرد!

«جزو بادی که به حکم ما، در است» یعنی باد جزوی که به ما بستگی دارد، تا بادبزن را نجنبانی این باد نمی‌وزد و جنبش این بادِ جزوی ای مرد ساده، یعنی ای انسانِ ساده، بی تو و بدون بادبزن بلند نمی‌شود.

«مَرَوْحَه» عرض کردم یعنی بادبزن.

بعد می‌گوید:

## جنبش باد نَفَس کاندِر لب است تابع تصریف جان و قالب است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۹)

گاه دَم را مدح و پیغامی کنی

گاه دَم را هَجَو و دشنامی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰)

پس، بدان احوال دیگر بادها

که ز جزوی، کُلّ می بیند نُهی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱)

نُهی: عقل

نُهی یعنی عقل. بله نُهی یعنی عقل. می‌گوید که «جنبش باد نَفَس»، یعنی ما حرف می‌زنیم که از لب خارج می‌شود، می‌گوید تابع دخالت و تصریف و برگرداندن بدن ماست، «جان و قالب» ماست و گه‌گاه، گاهی این را مدح می‌کنی پیغام می‌دهی، بعضی موقع‌ها هم تبدیل می‌کنی به بدگویی و دشنام می‌کنی.

یعنی این چیزی که ما می‌گوییم بعضی موقع‌ها مدح می‌شود، بعضی موقع‌ها هَجَو می‌شود و «پس، بدان احوال دیگر بادها»، بقیه بادها هم این‌طوری‌اند که کسی که عاقل باشد از یک جزوی کل را می‌بیند.

یعنی می‌خواهد بگوید که این نیروهایی که تو خودت ایجاد می‌کنی، به‌وسیله تو ایجاد می‌شود و در این جهان تغییر ایجاد می‌کند. پس یک نیروهای دیگری هم تو را دارد اداره می‌کند، حالا که معشوق را دیدی باید عقل خودت را کنار می‌گذاشتی. حالا:

## باد را حق، گه بهاری می‌کند در دیش زین لطف عاری می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲)

بر گروه عاد صرصر می‌کند

باز بر هودش معطر می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳)



## می‌کند یک باد را زهرِ سَموم مر صبا را می‌کند خرمِ قُدوم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴)

سَموم: باد سوزان و گرم

صَرَصَر: بادی سرد و سخت

الآن راجع به انواع بادهای دارد صحبت می‌کند که بعضی بادهای به حال ما مفید هستند، بعضی نیروهایی که از طرف زندگی می‌آید زندگی ما را بهبود می‌بخشد، بعضی بادهای نه، و می‌گوید باد را خداوند در بیرون، باد بهاری می‌کند وقتی باد بهاری می‌کند، خب درخت‌ها سبز می‌شوند، شکوفه می‌دهند، بهار می‌شود. ولی در زمستان از آن لطف عاری می‌کند، در زمستان یک بادی می‌وزد که همه‌چیز را خشک می‌کند.

و باد را بر گروه عاد «صَرَصَر» می‌کند، می‌بینید این باد که بر گروه عاد وزید برمی‌داشت مردم را می‌کوبید زمین، اما برای هود و پیروانش معطر می‌شد، یواش می‌شد.

و البته نماد است مثلاً باد را برای من‌ذهنی که به وسیله درد و همانندگی می‌بیند «صَرَصَر» می‌کند، اما کسی که فضا را باز می‌کند این نیروی زندگی معطر می‌شود، آرام می‌شود و شکوفا می‌شود.

و یک باد را «سَموم» می‌کند، «زهرِ سَموم» می‌کند. «سَموم» همین‌طور که می‌بینید یعنی باد سوزان و گرم و «صَرَصَر» هم بادی سرد و سخت.

پس بنابراین یک باد را «زهرِ سَموم» می‌کند اما «صبا» را لطیف می‌کند و قَدَمش خرم‌کننده است، آبادکننده است، قَدَمش مبارک است. درست است ؟

بعد:

## باد دَم را بر تو بنهاد او اساس تا کنی هر باد را بر وی قیاس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵)

دَم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر  
بر گروهی شهد و بر قومی ست زهر  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۶)

## مِرْوَحَه جُنْبَانِ پي اِنْعَامِ كَس وز برای قهر هر پشه و مگس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷)

اِنْعَام: بخشیدن چیزی به کسی از راه نیکوکاری، نعمت دادن. در اینجا به معنی آسایش بخشی و راحتی دادن به دیگری است.

می‌خواهد بگوید که بعضی بادها هم در مورد ما که ما ایجاد می‌کنیم، باد جزوی، هم در مورد زندگی ویران‌کننده است. بعضی بادها آبادان‌کننده است و آن بادهایی که از طرف زندگی می‌آید واقعاً به وضعیت ما بستگی دارد. ما باید خودمان را در حالت تسلیم و موازی با زندگی نگه داریم.

تمام این‌ها را می‌گوید تا این شخص، این جوان پی ببرد به این که بی‌ادبی می‌کند. البته این جوان هم آخر این قصه که خیلی کوتاه هم هست این‌جا تا حدودی اعتراف می‌کند که بی‌ادب است، ولی به اصطلاح می‌گوید حالا شاید من بی‌ادب باشم ولی در وفا و طلب من هیچ بحثی نیست، یعنی من خیلی وفادارم به تو و طلب هم دارم که البته معشوق آن را هم قبول نمی‌کند. حالا الآن می‌رسیم.

پس «بادِ دَم را بر تو بنهاد او اساس»، این باد دم را که ما حرف می‌زنیم، می‌گوید این اساس قرار داده خداوند که هر بادی را، هر نیرویی را با آن قیاس کنی.

می‌گوید شما که حرف می‌زنید، این حرف بدون لطف و قهر نیست؛ برای یکی شهد است یعنی عسل است، برای قوم دیگر زهر است. یعنی حرف‌های ما برای یک عده‌ای زهر است، برای یک عده‌ای واقعاً عسل است.

و این بادبزنی را که ما می‌جنبانیم برای کسی به اصطلاح خنکش می‌کند اما برای پشه و مگس در واقع قهر است. برای این‌که در روستاها یا در شهرهای کوچک که مگس زیاد بود وقتی مگس را به اصطلاح به وسیله بادبزنی می‌پراندند خب این اجحاف مگس بود اما وقتی باد به کسی می‌خورد به او لطف بود، این را دارد می‌گوید و البته این‌ها نمادگونه هستند الآن می‌فهمیم نمادش چه هست. الآن می‌پرسد:

## مِرْوَحَهُ تَقْدِيرِ رَبَّانِي، چَرَا پُر نَبَاشَد ز اَمْتَحَانِ وَ اَبْتَلَا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸)

چونکه جُزُو بَادِ دَمِ يَا مِرْوَحَه  
نیست اِلَّا مَفْسَدَه يَا مَصْلَحَه  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹)





## این شمال و این صبا و این دُبور کی بُود از لطف و از انعام، دُور؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰)

مفسده: تخریب کردن

مصلحه: اصلاح کردن

پس بنابراین می‌گوید اگر ما با دستمان باد می‌زنیم یا با نفسمان باد می‌زنیم یا حرفی می‌زنیم این‌ها با قهر و لطف همراه است، حتماً بادبزنی تقدیر خداوندی هم دارای امتحان‌ها و رنج است. این طوری نیست که بی‌دلیل باشد و می‌گوید بعد توضیح می‌دهد، وقتی «جزو باد دم»، یعنی وقتی ما بادبزنی باد می‌زنیم مگس‌ها را می‌پرانییم به آن‌ها ظلم می‌کنیم، از طرف دیگر از کسی که مگس‌ها را می‌پرانییم به او لطف می‌کنیم، هم خنکش می‌کنیم.

«نیست الا مفسده یا مصلحه» و مفسده یعنی تخریب کردن، مصلحه یعنی اصلاح کردن. پس «جزو باد دم» و یا با بادبزنی ایجاد باد کردن، بدون خراب کردن یا اصلاح نیست و بنابراین «این شمال و این صبا و این دُبور»، یعنی این‌ها بادهای مختلف است، کی ممکن است که «از لطف و از انعام» به‌دور باشد؟

پس بنابراین این‌ها هم یک نیروی هستند که یک قصدی دارند، یک غرضی دارند که در همین قضا و کن‌فکان هست و ما باید تسلیم بشویم تا این بادهای اثرش را بگذارند.

امروز خوانده‌ایم که هر لحظه از طرف زندگی یک پیغامی می‌آید و این پیغام بهترین پیغام است برای وضعیت ما، منتها چون ما با عقل من‌ذهنی دنبال یک سری خواسته‌های ذهنی هم‌هویت شده هستیم، این پیغام‌ها را که در این‌جا به‌صورت باد نشان داده شده و نیروی اداره‌کننده زندگی است و از عقل کل سرچشمه می‌گیرد بی‌اثر می‌کنیم، بی‌اثر می‌کنیم. حالا خودش این‌جا یک حدیثی است می‌گوید:

«فَإِذَا رَأَيْتُمُوهَا فَلَاتَسِيْوهَا»

«هرگاه باد را مشاهده کردید به آن دشنام مدهید.»

(حدیث)

یعنی اگر شما نیروی زندگی را دیدید دارد تخریب می‌کند، شما فحش ندهید یا اصلاح می‌کند، خیلی هم خوش حال نباشید بهترین کار همین تسلیم است. حالا خودش توضیح می‌دهد:

## یک کف گندم ز انباری ببین فهم کن کآن جمله باشد همچنین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۱)

## کلّ باد از بُرجِ بادِ آسمان کی جَهْد بی مِرْوَحَهٗ آن بادران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲)

## بر سرِ خِرْمَن به وقتِ انتقاد نه که فَلَاحان ز حق جویند باد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳)

مِرْوَحَه: بادبزن

انتقاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور، جدا کردن کاه از گندم است.

الآن مثال‌هایی می‌زند که این مثال‌ها در مورد شخص ما هم فرد، هم جمع، صادق است و منظورش این است که ما فرداً و جمعاً باید مؤدّب باشیم و عقل و انتخاب من‌ذهنی را بگذاریم کنار و بگذاریم زندگی یا خداوند ما را اداره کند.

یکی از مثال‌ها که در این جا هست جدا کردن کاه از گندم است

که کشاورزان دنبال باد می‌گردند، باد مناسب که این‌ها را بیندازند هوا، باد کاه را ببرد و گندم بیفتد و اگر این باد بلند نشود، به تأخیر بیفتد، دعا می‌کنند.

و می‌خواهد بگوید که ما هم مثل این‌ها هستیم، ما هم گندم را از کاه می‌خواهیم جدا کنیم. «گندم» هشیاری ماست، «کاه» همانیدگی‌هاست. تا باد موافق نیاید ما نمی‌توانیم جدا کنیم.

می‌گوید «یک کف گندم» از «انباری ببین» یعنی یکی، دو مورد این بادها را امتحان کن بدان که بقیه هم همین‌طور است. همهٔ باد:

## کلّ باد از بُرجِ بادِ آسمان کی جَهْد بی مِرْوَحَهٗ آن بادران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲)



یعنی خداوند می‌گوید، مثال می‌زند، با بادبزین بادها را ایجاد می‌کند. واقعاً خداوند بادبزین ندارد. هی دارد تمثیل می‌زند که تمام این نیروهای تغییردهنده‌ای که زندگی ما دست این‌هاست از آن طرف می‌آید.

پس ما باید خودمان را چنان بکنیم که باد مناسب بیاید و امروز هم گفته بعضی بادها خراب می‌کنند و بعضی بادها آباد می‌کنند، بسته به ما، این مهم است که ما چکار می‌کنیم. مثلاً کشاورزان، گفت گندم را از گاه جدا می‌کنند و دنبال بادِ موافق هستند.

انتقاد: در اصل به معنی تمییز دادن است در این‌جا منظور جدا کردن گاه از گندم هست.

تا جدا گردد ز گندم گاهها

تا به انباری رود یا چاهها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴)

چون بماند دیر آن بادِ وزان

جمله را بینی به حق لابه‌کنان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵)

همچنین در طَلُّق، آن بادِ ولاد

گر نیاید، بانگ درد آید که: داد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶)

طَلُّق: درد زایمان

ولاد: زاییدن

پس بنابراین، الآن یک مثال زد گفت وضعیت ما شبیه این کشاورزان هست. اگر باد به‌موقع بیاید که گندممان از گاه جدا می‌شود می‌رود به انبارها و گودال‌ها، اما اگر دیر بشود، همه را می‌بینید که «لابه» می‌کنند، دعا می‌کنند به حق.

آیا ما هم این کار را می‌کنیم واقعاً؟ آیا ما دسته‌جمعی، ما به‌صورت کشاورزان، به‌صورت تسلیم دعا می‌کنیم؟ اصلاً خودمان را در این وضعیت می‌بینیم که همه ما مثل این کشاورزان هستیم و داریم گندم را از گاه جدا می‌کنیم؟ یعنی هشیاریِ خالص را از همانیدگی‌ها جدا می‌کنیم و اگر باد نیاید دیر بشود، ما به کمک هم می‌رویم؟ یا با هم ستیزه می‌کنیم؟

## چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی به حق لابه‌کنان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵)

آن کشاورزان این طوری‌اند، ما ولی آن طوری نیستیم. مثال دیگرش زایمان است. «همچنین در طَلَق، آن بادِ ولاد»، آیا ما زایمان می‌کنیم؟ بله. ما به «مسیح» حامله هستیم. همه ما از من‌ذهنی یک مسیح باید بزاییم. مسیح نماد هشیاری حضور هست، بی‌نهایتِ خدا هست در انسان. می‌گوید در «طَلَق»، برای زایمانِ ما، برای این‌که ما به بی‌نهایتِ خدا زنده بشویم و این بی‌نهایتِ خدا از این من‌ذهنی زاده می‌شود. اگر نیاید، نمی‌توانیم بزاییم که نتوانسته‌ایم بزاییم.

## همچنین در طَلَق آن بادِ ولاد گر نیاید، بانگ درد آید که: داد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶)

دادمان برخاسته. تمام دردهایی که ما می‌کشیم درد زایمان است، چرا؟ برای این‌که باد مناسب نمی‌آید، ما به هم‌دیگر درد می‌دهیم. هر دفعه می‌خوانیم اثر قرین را روی خودمان. کسی که درد حمل می‌کند، ارتعاش به درد دارد، که امروز هم داشتیم، به یکی دیگر درد می‌دهد، کمک نمی‌کند. وقتی ما به هم‌دیگر درد می‌دهیم به زایمانمان کمک نمی‌کنیم، زایمان را به تأخیر می‌اندازیم برای همین می‌گوید که باد اگر دیر بشود، مردم از درد زایمان می‌نالند. می‌گوید:

## گر نمی‌دانند کِشِ راننده اوست باد را، پس کردنِ زاری چه خوست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۷)

## اهل کشتی همچنن جویایِ باد جمله خواهانش از آن ربُّ الْعِبَاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸)

## همچنین در دردِ دندان‌ها ز باد

## دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹)



درست است؟ می‌گوید اگر مردم نمی‌دانند که رانندهٔ بادها آن است پس چرا زاری می‌کنند و از خدا باد مناسب می‌خواهند؟ پس زندگی منشأ نیروهای تغییردهنده است و سلطه و تصریف کامل دارد روی زندگی ما انسان‌ها. پس همهٔ ما باید تسلیم بشویم و روی خودمان کار کنیم و به هم‌دیگر کمک کنیم در زایمان هم‌دیگر.

بعد انسان را به گروهی تشبیه می‌کند، یعنی تمام این چند میلیارد نفر را که روی زمین است تشبیه می‌کند به گروهی که داخل کشتی هستند «اهل کشتی»، همهٔ انسان‌ها سوار یک کشتی هستند وسط اقیانوس. اگر غرق بشود، همه غرق خواهند شد. اگر نجات پیدا کند، همه نجات پیدا خواهند کرد ولی ما الآن با دیدن ذهنی این طوری نمی‌بینیم.

## اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن ربُّ الْعِبَاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸)

ولی ما جمعاً که به‌عنوان چندین میلیارد انسان دنبال باد مناسب از خداوند که نیستیم که، ما با هم ستیزه داریم سر چیزهای سطحی، تفاوت‌های سطحی. ادیان با هم ستیزه دارند، مذاهب با هم ستیزه دارند، از نظر سیاسی ستیزه داریم، از نظر اقتصادی ستیزه داریم، همه‌چیز. اصلاً ما آن، در این دید نیستیم که همهٔ ما انسان‌ها سوار یک کشتی هستیم، یا این طوری هست؟ اگر این طوری بود که این همه ما خراب‌کاری نمی‌کردیم.

واقعاً شما تصور کنید ما به زایمان هم کمک می‌کنیم. ما این تصور را داریم که سرنوشت همهٔ انسان‌ها یکی بیش‌تر نیست یا همه می‌میرند یا همه نجات پیدا می‌کنند، همه سوار یک کشتی هستند، ببینید دارد همین را می‌گوید.

و انسان دندان‌هایش درد گرفته برای این‌که نمی‌تواند غذای نور بخورد.

## همچنین در درد دندان‌ها ز باد دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹)

وقتی دندان درد می‌کند، این‌ها همه تمثیل است. در زایمان خانم‌ها، مردم دعا می‌خواستند یا دعا می‌نوشتند به بازویش می‌بستند، الآن می‌گوید ولی این‌ها همه تمثیل است که بفهمیم که باد از کجا می‌آید. ما به «تصریف صنع ایزدی» اعتقاد نداریم، جمعاً اعتقاد نداریم، فرداً هم نداریم و می‌گوید در درد دندان هم با سوز اعتقاد تو دفع می‌خواهی، دندان درد نگیرد.



یعنی سیستم جذب ما که جذب نور باشد، درد داریم ما نمی‌شناسیم، ما نمی‌توانیم نور را هضم کنیم چون از جنس درد هستیم، درد را راحت‌تر می‌گیریم. شما الآن یک آدم عادی را در نظر بگیرید این بیشتر نور ایزدی را جذب می‌کند یا درد بیرون را؟ خُب واضح است درد بیرون را، این درست نیست دیگر. حالا یک مثال دیگر می‌زند:

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان

که بده باد ظَفَرِ ای کامران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰)

رُقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز

در شکنجهٔ طَلَقِ زن از هر عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۱)

پس همه دانسته‌اند آنرا یقین

که فرستد باد رَبُّ الْعَالَمین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۲)

جُندیان: لشکریان

رُقعه: نامه

تعویذ: پناه دادن، دعا نمودن

رُقعهٔ تعویذ: نوشته و مکتوبی که در قدیم برای دفع درد می‌نوشتند.

توجه می‌کنید؟ جُندیان یعنی لشکریان، تمثیل می‌زند لشکریان «بادِ ظَفَر» می‌خواهند. ما انسان‌ها هم لشکریان هستیم که باید باد پیروزی به من‌ذهنی بخواهیم.

می‌شود تمام انسان‌های روی زمین این دید را داشته باشند که ما همه‌مان یک منظور داریم آن هم زنده‌شدن به خداست و باید به هم‌دیگر کمک کنیم. ما یک لشکر هستیم. ما به هزاران فرقه تقسیم شدیم با هم ستیزه می‌کنیم.

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان

که بده باد ظَفَرِ ای کامران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰)



یعنی ای خداوند باد پیروزی به ما بده؛ ما جمعاً این را می‌خواهیم؟

«رُقْعَةُ تَعْوِذٍ می‌خواهند نیز، در شَكْنَجَةُ طَلْقِ زَنْ «طَلْقِ زَنْ یعنی زایمان زن «از هر عزیز». ما از هر عزیز باید دعا بخواهیم، می‌گوییم شما دعا کنید و بخواهید و هرچه از دستتان برمی‌آید انجام بدهید که زایمان من راحت‌تر بشود. تمثیلش این است می‌گوید یک زنی که می‌زاید این‌ها می‌روند به هر عزیزی می‌گویند که یا دعا بکن یا دعا بنویس.

تمثیل است این، نه که واقعاً معتقد است که مولانا، باید دعا بگیریم. می‌خواهد بگوید که اگر در اطراف یک نفر کسانی باشند که تقویت کنند، حمایت کنند، مواظب باشند که این شخص زایمان بکند، خوب مثل این‌که همه‌شان به خدا دعا می‌کنند که این زایمانش خوب باشد.

اگر رفتارمان با هم‌دیگر این‌طوری باشد چقدر عالی است، ولی ما این‌طوری نیستیم. ما زایمان هم را یا به عقب می‌اندازیم یا اغتشاش ایجاد می‌کنیم در زایمان هم‌دیگر. برای همین مولانا این‌همه از «قرین» شکایت می‌کند و می‌گوید که مواظب باشید. ما به‌صورت قرین ارتعاش درد داریم، هشیاری را پایین می‌آوریم.

«پس همه دانسته‌اند آنرا یقین» پس همه می‌دانند، همه این‌ها که گفت، که باد را رَبُّ الْعَالَمِينَ می‌فرستد، خدای عالمیان می‌فرستد و الآن می‌گوید:

**پس یقین در عقل هر داننده هست**

**اینکه با جُنْبنده جُنْباننده هست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳)

**گر تو او را می‌نبینی در نظر**

**فهم کن آن را به اظهار اثر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴)

**تن به جان جُنْبند، نمی‌بینی تو جان**

**لیک از جُنْبیدن تن، جان بدان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵)



پس می‌گوید که «یقین در عقل هر داندسته هست» البته باید ببینیم که عقل، کدام عقل است؟ داندسته چه کسی هست؟ اگر کسی فضا را باز می‌کند واقعاً در عقلش به‌طور یقین این دانش هست که جنبش ما در دست زندگی‌ست.

ما این لحظه باید مواظب باشیم ببینیم که چه نیرویی را می‌طلبیم؟ آیا ما میل به زایمان راحت داریم؟ آیا جزو لشکریان، حالا عاشقان هستیم، که بگوییم خدایا ما را در چالشمان در مقابل من‌ذهنی و دیو پیروز کن؟ آیا ما حس می‌کنیم همه‌مان در یک کشتی هستیم؟ یا همه‌مان می‌میریم غرق می‌شویم، یا نجات پیدا می‌کنیم، پس باید به هم کمک کنیم؟ آیا ما گندیمان را از کاه جدا می‌کنیم؟ در این راه باد موافق از خداوند می‌خواهیم؟ اگر می‌خواهیم که ادب باید داشته باشیم هر لحظه فضاگشایی کنیم.

می‌گوید که عقل هر داندسته‌ای می‌داند که هر جنبنده‌ای را یک جنباننده می‌جنباند و اگر تو این را با نظر، یعنی هشیاری نظر نمی‌بینی در این صورت به «اثر» نگاه کن و بدان که تن انسان به جان می‌جنبند، ولی تو جان را نمی‌بینی، ولی از جنبیدن این بدن می‌دانی که یک جانی هست که این بدن را می‌جنباند.

الآن این جوان ما می‌گوید که

### گفت او: گر ابله‌م من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)

می‌بینید تا حدودی زیر بار می‌رود که در ادب ابله است، اما قبول ندارد که «وفا» ندارد و «طلب» ندارد. ولی اگر درست دقت کنیم وقتی ادب ندارد، حتماً وفا و طلب هم ندارد. «گفت او»، یعنی جوان گفت: «گر ابله‌م من در ادب، زیرکم اندر وفا و در طلب» و معشوق می‌گوید:

### گفت: ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همی دانی تو لُد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)

لُد: دشمن سرسخت

«گفت: ادب این بود خود که دیده شد»، می‌گوید ادبتان را دیدیم! «آن دگر را خود همی دانی تو لُد»، لُد یعنی دشمن سرسخت و ستیزه‌گر و نشان می‌دهد که با وجود این‌که این همه حرف زده معشوق یا مولانا، هنوز این





جوان متوجه نمی‌شود که واقعاً ابله است در ادب. «گفت او: گر»، «گر» حالا جای بحث دارد، «گر ابله‌م من در ادب» ولی توجه می‌کنید که «گر» ندارد، خیلی «ابله» است در «ادب».

برای این‌که اگر این‌همه که راجع به باد صحبت کرد، این شخص می‌فهمید که «تصریف صنع ایزد» است که ما را می‌چرخاند، دیگر نه حرف می‌زد پیش معشوق، نه انتظار بوس و کنار یا برآورده کردن نیازهای مادی‌اش بود.

حالا یک مقدار ما روی خودمان تمرکز کنیم ببینیم واقعاً ما ادب داریم؟ شما چجوری دعا می‌کنید؟ وقتی واقعاً حاضر می‌شوید به حضور، چه می‌گویید به خدا؟ چه می‌خواهید؟ آیا خودتان را در بست در اختیار زندگی قرار می‌دهید؟ و اعتراف می‌کنید که هیچ‌چیزی نمی‌دانید و می‌دانید که اگر هیچ‌چیزی نگوید، مقاومت نکنید، قضاوت نکنید، این ادب است، اگر صفر بشوید.

یا نه شما هم یک درخواست‌هایی دارید، شما می‌گویید هرچه شما می‌گویید و می‌دهید، من رضا دارم. اصلاً عدم رضا بی‌ادبی‌ست، عدم پذیرش اتفاق این لحظه بی‌ادبی‌ست، معنی‌اش این است که «من بیشتر می‌دانم». هرچور هیجان منفی بی‌ادبی‌ست، مثل خشمگین شدن، حسود بودن، حرص ورزیدن. هرچه، هرچه که شما می‌گویید، ذهن ایجاد می‌کند به صورت هیجان، این‌ها بی‌ادبی‌ست، ولی ما نمی‌فهمیم بی‌ادبی است.

## گفت او: گر ابله‌م من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)

## گفت: ادب این بود خود که دیده شد

آن دگر را خود همی دانی تو لُد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)

لُد: دشمنِ سرسخت

پس جوان می‌گوید که اگر من در ادب ضعیف هستم و شما می‌گویید ابله‌م، حالا من قبول می‌کنم، ولی دیگر قبول ندارم که در وفا و در طلب من ضعف دارم. و معشوق می‌گوید ادبتان که این بود، دیدیم، آن دگر یعنی وفا و طلبتان را هم تو خودت می‌دانی، ای دشمن سرسخت خودت و بشریت!

و از این «لُد» مولانا می‌خواهد بگوید که تو اصلاً هنوز نفهمیده‌ای که دشمن خودت هستی، هنوز نفهمیدی که با من ذهنی عمل می‌کنی.



خب تا همین جا فعلاً بسنده می‌کنیم. این قسمت «باد» را که مولانا به تفصیل توضیح داد، گفت بادهای مختلفی از بادبزنِ تصریفِ خدا و برج باد آسمان، یعنی از طرف زندگی میاد و تمام جزئیات زندگی ما را اداره می‌کند. و این تمثیل‌ها را خواهش می‌کنم توجه کنید، ببینید که شما آیا کاری می‌کنید که باد مناسب برای شخص شما حداقل از درون بربخیزد گندمتان از کاه جدا بشود، راحت‌تر زایمان کنید؟ و به دیگران هم کمک کنید؟ و حس کنید در این جهان که با بقیه مردم عالم در یک کشتی هستید؟ و همه‌مان یک لشکر هستیم به‌عنوان لشکر عاشقان، در مقابل وسوسه‌های دیو، درد کهنه، خرافاتی که من‌ذهنی ایجاد کرده، باید به هم‌دیگر کمک کنیم. واقعاً هرکدام چراغ بشویم نور بیندازیم و کاری به هم‌دیگر نداشته باشیم، فقط روی خودمان کار کنیم ولی چراغمان را روشن کنیم، قاضی نباشیم، قضاوت نکنیم، فقط چراغمان را روشن نگاه داریم تا دیگران هم ببینند. و همیشه در نظر داشته باشیم که ما با انسان‌های دیگر در یک لشکر هستیم، دو تا لشکر نداریم ما! همه‌مان لشکر عاشقان هستیم و داریم سعی می‌کنیم که از سلطه من‌ذهنی و خرافات و دردها، تمام انسان‌ها جدا بشوند. اگر تمام انسان‌ها جدا بشوند، شبیه آن انسان‌هایی که در کشتی هستند، نجات پیدا می‌کنیم؛ اگر نه، ما همه‌مان غرق می‌شویم این طوری نیست که یک عده‌ای بمانند، یک عده‌ای بمیرند، همه‌مان در یک کشتی هستیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش چهارم ◇ ◇ ◇